

سلام مرجان

پروین پژواک

سلام
مرجان

پروین پڑواک

به نام خداوند حساب کننده و عادل

تقدیم به روزهای سیاه و شب های بی ستارهء میلیون ها یتیم وطنم.
تقدیم به دختران و پسرانی که گناهی جز بی سرپرستی ندارند.
تقدیم به جمع مظلوم ، بی دفاع و بی بازخواست در این دنیا که
خائق یکتا در روز قیامت در مورد آنها از هر یک ما باز خواهد
پرسید.

سلام مرجان

انتشارات هژبر تقدیم میکند:



انتشارات هژبر
HOZHABER PUBLICATIONS

نویسنده: پروین پژواک

نقاش: هژبر شینواری

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول: خزان ۱۳۸۲ هجری شمسی - ۲۰۰۳ میلادی

محل چاپ: همیلتون، کانادا

حق چاپ و نشر برای «انتشارات هژبر» محفوظ است.

در پناه چادری

چادری ام را پوشیدم و رابطه ام با چهار طرف قطع شد. چون اتاقی که چراغش را شب هنگام خاموش کنند، در تاریکی فرو رفته‌ام.

کی بودم؟ کسی نمیدانست. چند سالم بود؟ معلوم نمیشد. زشت بودم یا زیبا؟ کسی نمیتوانست حدس بزند. زن بودم یا مرد؟ صرف خدا میدانست. اما حرفی بود که نمیشد پنهان کرد. غریب بودم، آشکار بود. چادری ام کهنه، رنگ و رو رفته و پینه خورده بود. چین های چادری ام از بین رفته و تار های چشمکی اش اینجا و آنجا سکلیده بود.

با اینهمه تنها چیزی که از آن به رنج نبودم، چادری ام بود! سوز سرما طوری بود که تا استخوانم میرسید. از گشنگی روده کلامن روده خوردم را میخورد. قلبم چون توتی ای از یخ در قفس سینه ام آویزان بود و با هر تکان رگ و استخوانم را میخراشید. با چشمان دریده به اطرافم میدیدم. شهر بار دیگر چهره عوض کرده بود. تفنگدارها و پاچه بر زده ها بار دیگر در کوچه ها و بازار دیده میشدند.

آیا برای شما رخ داده که از عنکبوت بترسید و با اینهمه با تنی برهنه مجبور باشید، از کنارش بگذرید؟ حالت من چنان بود. با تنی کرخت شده و متشنج از میان مردان مسلح با سرعت میگذشتم. به من نگاه میکردند، شکی نداشتیم. برای آنها زن پیر و جوان، قشنگ و بدرنگ، روی لچ و روی پوشیده مطرح نبود. برای آنها زن زن بود و باید به سویی نگاه کرد! با

دستان یخزده ام لبه های چادری ام، یگانه سپر دفاعی ام را محکم چسپیده بودم، تا مبادا باد به هوا بلند شان کند.

تا به خانه رسیدم، نیمه جان شدم. برعلاوه میترسیدم خانه بیایم و حسین را مرده بیابم. تا به حویلی داخل شدم، پیرزن دیوانه همسایه برایم گفت: عزراییل را دیدم که آمد و رفت!

دلم فرو ریخت. با عجله دروازه اتاق را باز کردم. حسین را دیدم که نشسته و با پرنده بازی میکند. پرنده تا مرا دید، سویم دوید. دستانش را باز کرد، دور گردنم حلقه نمود و روی سردم را پی در پی بوسید. دلم از محبت آب شد. اوه پرنده پیک نجاتم، آب حیاتم، دخترم بود و حسین عصای دستم، پای رفتارم، برادرم.

حسین ناراضی نگاهم کرد و پرسید: چرا بی من بیرون رفته بودی؟ اوه بیچاره حسین، گمان میکند که همراهی او هنوز هم میتواند برای من نجات دهنده باشد. زمانی بود که بدون او پا به بیرون از خانه گذاشته نمیتوانستم، در عوض امنیت داشتم. اکنون آزاد بودم هر جا که میخواهم تنها بروم اما آیا بدون تعرض به خانه باز میگشتم؟ معلوم نبود!

چادری ام را به میخ دیوار آویختم و گفتم: خواب بودی. تب داشتی. دلم نشد که بیدارت کنم.

— صبح آنهمه وقت کجا رفتی؟

— رفتم نوبت بگیرم تا اگر آرد بدهند...

پرنده تا نام آرد را شنید، شادی کنان دست هایش را بهم زد و گفت: نان... نان... نان میخوریم.

دستم را بر پیشانی حسین گذاختم. شکر تبش پایین آمده بود. هر چند دیده بود که بر دستم خریطه ای آرد نیست، اما خواهش به خوردن نان در عمق چشمان بی رمقش سوسو میزد.

پرنده بیقرار و با التماس پرسید: نان میخوریم؟
 باخاطر مضطرب لبخندی زد و گفت: البته که نان خواهیم خورد.
 سوی صندوق کالا رفت. از صندوق بقچه دستمال گل سیب را گرفت و
 گشود. پیراهن و تنبان سفیدرنگ را در آغوش گرفت و بوییدم. بوی پودر
 کالاشویی و نیل میداد. آخرین یادگار عزیز از دست رفته روی دستانم
 میلرزید. قبل از این همه یادگاری های او را یک یک فروخته و خرج شکم
 کرده بودم. زیاد نبودند. کلاه دستباف برای نماز، دستار سفید، ایزار بند
 نخی، یک جوره چپلی، واسکت فولادی و اینک هم پیراهن و تنبان سفید با
 سینه قندهاری دوزی شده.

پیراهن و تنبان را دوباره در بقچه پیچیدم و بقچه را زیر بغل زدم. لبه
 لحاف صندلی را بالا کردم. منقل آتش سرد و پر از خاکستر بود. منقل را
 بیرون کشیدم. چادری را از میخ دیوار گرفتم و گفتم: میروم خانه نسرین
 نانا. زود پس می آیم.

پرنده جستی زد و گفت: منم می آیم.
 مانع نشدم. پرنده است آخر. باید هوا بخورد. امروز هم که تمام روز را
 زندانی خانه بوده است. چون سوی حسین دیدم، خوابش برده بود. با آمدن
 من خاطرش جمع شده و به خواب فرو رفته بود. به چهره ای استخوانی و
 ضعیفش دیدم و دلم از شفقت به درد آمد.

تا از اتاق برآمدم، شمال سرد ما را در بر گرفت. پرنده کرتی گرمی داشت.
 اما یقین داشتم که هوای سرد پای های نازکش را در میان تنبان گلدارش به
 دندان گرفته است. تا به راه افتادیم، پیرزن دیوانه همسایه باز پیشرویم آمد
 و گفت: بوی، بوی مرگ.

با کینه گفتم: خاله جان دهانت را بخیر باز کن. چرا دلم را می آزاری؟
 طفل خورد دارم آخر...

پیرزن دهان بی دنداننش را گشود و زباننش را که چون چوب درختان کهن خشک و سیاه رنگ بود، نشانم داد و با زهرخندی گفت: مرگ خود را میگویم. مرگ ترا میگویم. مرگ دخترک را میگویم. مرگ پیر و جوان ندارد. خورد و کلان ندارد. مرگ مرگ است. عاقبت همه ما مرگ است. بقچه را بدست پرنده دادم. پرنده ترسیده بود و میان پای هایم پنهان شده بود. او را در آغوش گرفتم و گفتم: نترس، بیا.

پیرزن از دنبال ما خندید. خنده اش سرد و تیز چون قوله گرگ های بیابان مهره های پشتم را لرزاند.

در کوچه هوا رو به تاریکی میرفت. تیز تیز براه افتیدم. شمال دانه های خشک برف را می آورد. برادر نسرين در را گشود. نسرين با دیدنم از اتاق برآمد و با خوشی گفت: شکر برف شروع به باریدن کرده است.

گفتم: چه جای خوشی است؟ برف زمستان و مرگ غریبان. نسرين گفت: خواهر جان از سابق گفته اند که کابل بی زر باشد بی برف نی. برکتش را باز بخیر در بهار میبینیم.

دلم از گپ های پیرزن همسایه به درد آمده بود. بغض گلویم را گرفت. گفتم: چه بهاری! تا بهار زنده خواهیم بود یا نه؟

نسرين با عجله گفت: توبه کن خواهرم توبه کن. هفت کوه سیاه در میان، تو کجا، مرگ کجا؟ هنوز جوانتر از آن هستی که ناامید شوی. زنده گی به امید خورده شده است.

گفتم: از خاطر خودم نیست که دلم میلرزد. از برای پرنده و حسین است که میترسم.

نسرين گفت: میدانم. خواهرم میدانم. خودم مادر هستم و دعای شب و روزم سلامتی جان اولادم است. خداوند داغ اولاد را به هیچ مسلمانی نشان ندهد و هیچ طفل مسلمان و کافری را بی مادر و پدر نکند. خواهرم شیرین

را ببین. شکر هر چیز دارد. باز چون مادر و پدر ندارد، چیزی کم دارد. خواهر خورد نسرين شيرين پانزده ساله است و چند سالي ميشود كه مادر و پدرش را از دست داده است. زيبايي شيرين در همهء كوچه نام دارد. حتى پرنده ميخواهد چون او پوست شيري رنگ و گيسوان حلقه حلقه اي طلايي داشته باشد.

پرنده در كنارم نبود. خداوند شيرين را خير بدهد، وقت او را به داخل خانه برده بود. نسرين و فاميلش از جمله خوبترين و پركار ترين انسان هاي اند كه در زنده گي ام ديده ام. خودش نانوايي زنانه در حويلي خانه خود دارد و نان هاي كشيده و قاقاي ميپزد. شوهرش همه كاره است. هم گلكار است، هم رنگمال. نجاري هم ميداند. هر كسي در كوچه كارش بند ميمانند به او رجوع ميكند. نسرين شش اولاد دارد و با خواهر و برادرش، خشو و خسرش، ايور زندار و ننوي شوهر دارش همه شان يكجا با هم زير يك سقف زنده گي ميكنند. فاميل كلاني هستند. خداوند به دستر خوان شان بركت كند. قوت دل يكدیگر خود و قوت دل اهل كوچه اند.

پرنده بچه را در كنارم روي زمين رها کرده بود. بچه را گشودم و به نسرين گفتم: پيراهن و تنبان قندهاري دوزي خوبي براي فروش دارم. ببين شايد به درد برادرم بخورد يا بتواني بالاي يكي از خريدار هاي نان آتش كني. نسرين بي آنكه به کالا دست بزند، گفت: در برابرش چي ميخواهي؟ گفتم: يك كاسه شوربا. ناني گرم. دو كلوله پياز و منقلي آتش. نسرين گفت: برو خودت از تنور قوغ بگير.

هر چند گرمای تنور به رويم ميخورد، اما دلم چون توتئه يخ سرد بود. چرا نسرين با همه مهرباني كه دارد، لباسي را كه آنقدر برايم عزيز است، تا و بالا هم نكرد. از چه بدش آمد؟ چه چيز آن پيراهن و تنبان پاكيزه بد است؟

نسرین با کاسهء شوربای داغ و دو نان خشک برگشت. کاسهء شوربا را به دستم داد. نان خشک ها و کلوله های پیاز را در چادرم پیچید. سوی بقیچه لباس رفت. لبه های بقیچه را گره زد و زیر بغلم گذاشته گفت: میدانم آخرین یادگاری است که از پدر اولادهایت داری. نگهدارش. بخیر حسین کلان شد، آنرا بپوشد.

آنگاه برادرش را صدا زد و گفت: فرید بیا منقل آتش را تا خانهء مرجان ببر.

پرنده و شیرین هم از اتاق بیرون شدند. پرنده با خوشحالی و زبان کودکانهء خود گفت: مادر بین دختر مقبول برایم چی داد. در کف دستش توتئهء کوچک قند بود.

نسرین با لبخندی گفت: تحفهء شیرین چون خودش شیرین است. اشک چشمانم را لبریز کرد. در برابر سختی ها، نامهربانی ها و تلخی ها چون سنگ سرسخت هستم اما در برابر مهربانی سپری ندارم. زود تسلیم میشوم و به گریه می افتم.

از خانهء آنها خاموشانه برآمدم. این در حالی بود که خوبی های بهشت آسمان را برای شان در روی زمین میخواستم. کاش زبان گرم و نرم نسرین را میداشتم. اما... من همیشه همینطور هستم. هر چه میگذرد، در درونم میگذرد و قفل دهنم را به مشکل میتوانم بگشایم.

سفید، سیاه، سرخ

شکم سیر چقدر خوب است. گرمای زیر صندلی چقدر خوب است. لبخند و جانجوری اطفال چقدر خوب است. جای امن چقدر خوب است.

پرنده و حسین پس از خوردن شوربای مزه دار نان در دو پتہء صندلی به آرامی به خواب رفته اند. پیراهن و تنبان سفید را هنوز در صندوق نمانده ام. آنها پیچیده در دستمال گل سیب در پهلویم هستند. نوازش کنان دستی بر مهره های سرخ آویخته بر گردنم میکشم و چشم هایم را بسته نفسی به راحت فرو میبرم. یقین دارم که اینک سلام نیز در سوراخ کوهی یا در پناه گوری و شاید هم چه میدانم... در جزیره ای دور میان آبهای لاجوردین به آرامی نفس میکشد.

صدای انفجارهایی از دور رشته های خواب و خیالم را پاره میکنند. چند ساله بودم که اولین بار صدای انفجاری را شنیدم؟ سه ساله؟ دو ساله؟ یکساله؟ یا پیش از اینکه به دنیا بیایم و در بطن مادرم یا پشت پدرم بودم؟

اما آن انفجاری را که هستی ام را ویران و ذره ذرهء جانم را از خوشبختی تهی کرد، بیاد دارم. بیاد ندارم طیاره هایی را که از بالای قریه ما گذشتند و بمب های را که ریختند. تنها بیاد دارم انفجارهای را که صدا نداشتند. گوش هایم دپ شده بودند. با چشمان از حدقه برآمده در سکوت خانه ها را میدیدم که چون ریگ فرو میریزند و چون دود به هوا میروند. دیگر چیزی یادم نمی آید. باز یادم می آید که گریه میکردم. میان ویرانه ها گریه میکردم. از بینی ام خون می آمد و گریه میکردم.

کسی از بند دستم گرفت. تنها همان دست که از بند دستم گرفت، یادم می

آید. دستی چاق بود. هیچگاهی چنان دست سرخ و سفیدی را ندیده بودم. هلی کوپتر بزرگی هم یادم می آید. چیزی مانند دیو افسانه ها بود. شاخ هایی بر سرش میچرخید و گرد و خاک را به هوا میکرد. ولی صدا نداشت. تا مرا به سویش بردند، از ترس چیغ زدم و بیهوش شدم. داخل اتاقی پر از اشتک بودم. کسی برای ما یک یک گیلان شیر داد. بوی اولین شیر پودری به یادم مانده است. ترس و بیخسی اولین شب دوری از خانه بیادم مانده است. چند ساله بوده باشم؟ چهار ساله؟ پنج... نمیدانم.

یک، دو، سه سالی... دقیق نمیدانم... در کابل بودیم. در عمارتی به نام «پرورشگاه وطن» زنده گی میکردیم. حوادث زیادی از پرورشگاه به خاطرمانده است. تنها یادم می آید، زود زود خون بینی میشدم. هر وقت خواب بدی میدیدم یا میترسیدم، خون بینی میشدم و آنروزها روزهای ترسناک و آن شبها شب های خواب های بد بود.

روزی ما را به جایی بردند که بعد دانستم میدان هوایی است. اینبار از طیاره نترسیدم. با کنجکاوی به درونش رفتم. تنها نبودم. تعداد ما زیاد بود.

چون طیاره به پرواز درآمد، از آن بالا رشته کوه های سیاه و سفید را دیدم. کوه ها همچون بازوان گشودهء مادری زمین را در بغل گرفته بودند. کوه ها را دیدم و مادرم به یادم آمد. کوه ها را دیدم و پدرم صدایم زد. کوه ها را دیدم و گریه کردم. چند طفل دیگر هم به گریه شروع کردند. یکی از زن های همراه با ما که او را نمی شناختم، بالایم قهر شد. با دیده گانی اشکبار به ابرها دیدم و ناچار حق حق کنان به جویدن ناخن هایم شروع کردم. ما یکی از گروپ های اطفالی بودیم که به اتحاد جماهیر شوروی سابق فرستاده شدند. تعدادی از ما را به شهر های چون تاشکند و الماتا

فرستادند. من با دو صد طفل در تاجکستان در جایی بنام (شهرنو) که خارج از شهر دوشنبه بود، جایگزین شدم. کلان و خورد، دختر و پسر زیر یک سقف گرد آمدیم. زنده گی سربازگونه ای داشتیم. غذای ما عجیب و بیگانه از نان های بود که میشناختیم. صبحانه ما یکنواخت و نوعی فرنی بدمزه از آرد سوچی بود که آنرا «کاشه» میگفتند. دلبدکننده بود. رنگ گوشت و میوه را ماه یکبار میدیدیم. لباس های ما یکرنگ و بدرنگ بودند. فرقی میان لباس تابستانی و زمستانی وجود نداشت. اتاق های ما در زمستان سرد و در تابستان گرم بودند. بادپکه نداشتیم و مرکزگرمی بیشتر وقت خراب بود. شال های ما درشت و خاکستری رنگ بودند. تنها چیز ما که به عسکرها نیمماند، انضباط ما بود. یکی دو سال اول اوضاع بهتری را به خاطر دارم. توجه و سختگیری وجود داشت. نان و درس و دوا ما خوبتر بود. سپس همه پروگرام ها و خدمات صرف به روی کاغذ باقی ماند. علاقه و رسیده گی به ما کم و کمتر شد. گذاشتند تا سرخود چون علف های هرزه بی باغبان قد بکشیم.

در مکتب هر چند همواره تحقیر میشدیم و ما را تنبل مینامیدند اما در مدت کمی زبان روسی را آموختیم. بخصوص من از کسانی بودم که در آموختن لسان استعداد دارند. در مکتب حتی الفبای زبان فارسی به روسی بود. معلمین ما بیشتر روس بودند اما سرپرست های ما همه تاجک بودند. با ما به زبان تاجکی گپ میزدند. زبان تاجکی همان زبان دری بود که در کابل بلد بودیم. تنها لهجه و اصطلاحات آنها برای ما نو و جالب بودند. مثلاً یکی از سرپرست های ما که گلبدن زاخاروف نام داشت و زنی عصبی بود، اگر یکی از اطفال سر میز نان از جای بر می خاست تا برود گیلاسی آب بگیرد، بی حوصله میپرسید: کجا رفته شیشته خیسته ایستاده راهی هستی؟

یا هنگام تفریح ناگهان از گوش یکی از پسران شوخ میگرفت، تو میداد و چیغ میزد: اینقدر مثال تیزروک (امبولانس) اینسو و آنسو ندو.

محیط عجیبی داشتیم. در مکتب مسوولین روسی میکوشیدند مغز های ما را بشویند و در یتیم خانه سرپرست های تاجک که ضدیت مخفیانه ای با روس ها داشتند، میخواستند بیشتر ما را با زبان و فرهنگ تاجکی که به زبان و فرهنگ ما نزدیک بود، آشنا بسازند و در درون هر یک ما دنیای دیگری جریان داشت. دنیای تکه و پاره و کابوس گونه. دنیای سفید، سیاه و سرخ... که باعث میشد نه با روس ها مخلوط شویم و نه خود را با تاجک ها یکی بدانیم.

درخانی چند کلمه ای پشتو را که بیاد داشت چون گنج میشمرد: مور (مادر)، پلار (پدر)، دودی (نان)، کور (خانه).

نیلیک میدانست که نامش به نورستانی آبی معنی میدهد. رنگ آبی را خوش داشت و هر شب نام های سیلیک (ستاره)، دا(کوه)، گلیو(دریا) و نیلیک (آبی) را دعا گونه پیش از خواب با خود زمزمه میکرد.

ایرگش بیت شعری را به خاطر داشت که همواره از پدرش شنیده بود. او نمیدانست آن بیت چی معنی میدهد. گاهی ایرگش چشمان خود را میبست و پس از سکوتی طولانی میگفت: انگور میبینم. خوشه های انگور میبینم و مردی را که پدرم است.

آنگاه با آواز پرسوزی میخواند: «باغ گه کردم اوزم به - لایی چغدی تیزم به»

ایرگش چشمانش را باز میکرد و با نگاهی سرگردان از ما میپرسید: من چگونه پسری هستم که معنی حرف پدرم را نمی فهمم؟ پدرم به کدام زبان میخواند؟ این کدام زبان است؟

روزی چند تن از محصلان افغان به دیدن ما آمده بودند. ایرگش جرات نمود

و برای آنها بیت خود را خواند. یکی از محصلین که کمال بیگ نام داشت، اشک به چشمانش آمد و ایرگش را در بغل گرفت و به ادامه بیت او خواند: «خدا یارینگ ایتین ده – یاش ایلندی کوزم یه»

ایرگش با چشمان حیرت زده به او خیره مانده بود و با زبانی تتله شده پرسید: چچچی ممعنی میدهد؟

کمال بیگ با تاثیر گفت: این یکی از شعرهای محلی ازبکی است و چنین معنی میدهد (در باغستان انگور قدم زدم – گام هایم در گل فرو شدند هنگام پدروود گفتن یار – اشکی در چشمانم لغزید)

ایرگش با چشمان پر اشک با خوشی فریاد زد: شنیدید... شنیدید، راست است، راست گفتم، گفتم که انگور میدیدم که انگور بوده! باغستان انگور بوده! من و پدرم در باغ انگور بوده ایم!

آمنه هم بیستی به زبان هزاره گی به خاطر داشت اما با این تفاوت که معنی بیت را میدانست. هنگامی که شبانه دلش تنگ میشد آهسته آهسته با خود میخواند: «تاشه تاشه ده دیدون مه نمییبه – مره از غم خود چیقرلجی موکونه» (به دیدارم پنهانی نمی آید – مرا از غم خود گریان کرده است).

آمنه از جمله اطفالی بود که میگفت فامیل دارد و مادر بیوه اش برایش وعده داده است که او را در رخصتی های تابستانی به خانه خواهد برد و خودش باری برای دیدار او خواهد آمد. اما هیچگاه نه مادرش به دیدن او آمد نه آمنه در رخصتی های تابستانی دوباره به خانه رفت.

گاهی آمنه شبها از خواب با چیغ و گریه میپرید و میگفت: بخچی؟ بخچی؟ (برای چی؟ برای چی؟)

وحشتناک بود. ما از خواب سنگین میپریدیم و میکوشیدیم او را از خواب بیدار کنیم. اما آمنه با چشمان باز هنوز هم خواب میدید. از شانه های یکی از ما محکم میگرفت و با چیغ و گریه میپرسید: بخچی؟ بخچی؟

باری از شانه های من گرفت و با ناله خواند: تاشه تاشه ده دیدون مه نمییه — مره از غم خود چیقرلجی موکونه.

شانه هایم زیر پنجه های آهن شده اش به درد آمدند. در حالیکه یکجا با او گریه میکردم، میگفتم: رهایم کن، رهایم کن... آمنه جان آمنه بیدار شو. منیژه چون همیشه گیلاسی آب سرد آورد و به روی آمنه پاشید. آب سرد بر سینه و گردن من هم پرید و خنکای آن تمام بدنم را لرزاند. آمنه بیدار شد، شرمنده دستان سست شده اش را از شانه های لاغرم برداشت و با عذر و زاری بار دیگر پرسید: بخچی؟ بخچی؟

نمیدانستم. هیچکدام ما نمیدانستیم.

گنجان دختری بلوچ بود. خودش میگفت که بلوچ است و پدرش چوپان بوده و پردل خان نام داشته است. بیاد داشت که با برادرش بیژند در دشت رمه ها را دنبال میکرده است. میگفت: پس (گوسفند) داشتیم، شه نیک (بزغاله) داشتیم. پدرم مرا چه نیک (دختر) صدا میزد. همه ما با هم بودیم. حال من تنیا هن (من تنها هستم).

پسر و دختری هم ترکمن بودند. تنها جملاتی از بازی مشترکی را که در قریه با دختران و پسران اجرا مینمودند به خاطر داشتند. آندو مقابل هم می ایستادند و پسر که اسکندر نام داشت میخواند: آی ترک — گون ترک (پاره ماه، پاره خورشید میخواهم) و لاله به جواش میگفت: اور — را، ییق — دا، آلاغای... (بزن و بگیر و ببر). آنگاه لاله خنده کنان میدوید و اسکندر دنبالش میکرد. با توجه به شباهت چهره شان ما فکر میکردیم که با هم خواهر و برادر باشند اما خود شان چنین چیزی را به خاطر نداشتند.

احمد رضا و چند دوستش از جمله حامد کسانی بودند که در گذشته نزد ملای ده خود برای آموختن قران میرفتند. آنها آیات نماز را هنوز به یاد داشتند. برای بعضی از سرپرست های تاجک تبدیل به عجاییبی شده بودند.

یکی از این سرپرست ها که اسماعیل رحمانوف نام داشت در شب های نوکری خود آیات قران کریم را با پسران تکرار میکرد. هم برای اینکه خود یاد بگیرد و هم برای اینکه آنها از یاد نبرند.

اسماعیل رحمانوف گاهی در حالیکه اشک در چشمانش میدرخشید، برای ما میگفت: فرزندانم به زبان بیگانه تسلیم نشوید. تا میتوانید بین خود به زبان خود تان حرف بزنید. ورنه روزی مانند من با قلب پر خون به اشعار رودکی خواهید دید و نه تنها آنرا خوانده نخواهید توانست بلکه معنی اش را هم نخواهید فهمید. افسوس که ما چه تاریخ مشترک و با شکوه داشته ایم. شاعران و مردم ما چقدر طبع لطیف و زبان ظریف داشته اند. برای هر تصویر و احساس کلمه بخصوص آنرا بکار میبرده اند. مانند من نبوده اند که هر چیز زیبایی را میگویم «نغز» است. خودم خوب میدانم که کلمه نغز کافی نیست اما کلمه دیگری نمی یابم تا بکار ببرم.

در بین ما آنهایی که کلاتر بودند، با حرف ها و قصه های خود باعث میشدند که خوردها هم نکاتی را ولو ناچیز به خاطر بسپارند و یا گمان کنند که بیاد دارند.

بعضی هم که قوهء تخیل قوی تری داشتند، خیالات و آرزوهای خود را در جملهء خاطرات خود داخل میکردند. شبنم خوبترین دوست و هم تختی ام قصه میکرد که پنج خواهر و برادر داشته است. او نام های هر پنج را میدانست. میگفت که مادرش چون سرپرست اتاق ما گلنار یوسفونا ابروانی کمانی و بهم پیوسته داشته است و پدرش چون سرپرست دیگر ما اسماعیل رحمانوف رحمدل و نماز خوان بوده است. میگفت که فامیل او در بمباردمان از بین نرفته اند. آنها به سوی غار های کوه شتافته اند تا پنهان شوند و او را در خانه از یاد برده اند. میگفت نام قریه خود را میدانند اما به کسی نمیگوید.

ما با لذت به او گوش میدادیم و به چشمان سیاه زیبایش که برق میزد، میدیدیم. با اینکه همه ما غیر از خودش میدانستیم که او در زمان بمباردمان خوردتر از آن بوده است که اینهمه را به خاطر داشته باشد.

به گمانم احمد رضا از همه بیشتر به خاطر داشت. پسر بسیار حساسی بود. زیاد میدانست اما کم میگفت. شاید از همان خوردی آموخته بود که زبان سرخ سر سبز را میدهد بر باد. با اینهمه گاهی که پس از درس تاریخچه حزب کمونیست شوروی کسانی چون جنت گل عصبانی میشدند و تفی بر زمین انداخته میگفتند: واه واه چه دروغ ها. قاتل پدرها و مادرهای ما همین روس های کلخوزی جلغوزی لعنتی هستند.

احمد سری به تایید شور میداد ولی باز هم چیزی نمیگفت. کسانی هم بودند که حرف های روس ها بر مغزهای سفید شان املا شده بود. بخصوص آنهایی که از پرورشگاه کابل نیامده بودند. بلی در میان ما تعدادی هم بودند که یتیم نبودند و فامیل داشتند و به خواهش فامیل های غریب و حزبی خود به امید درس خواندن و آینده بهتر آمده بودند. گرچه آن پیشاهنگ های فریب خورده هم پس از یکی، دو سال خط روی های نامنظم ارتباط شان با فامیل های شان قطع شد. هرگز ندانستند که خانواده های شان چی شدند. آیا در حوادث جنگی کشته شدند؟ مهاجر گشتند؟ یا از ادامه خط روی با آنها منع شدند؟ به هر حال بزودی آنها هم بیکس و کوی شده در گروپ ما حل گشتند. بلی بعضی از آنها بخصوص در آن اول ها میگفتند: نادان ها اشرار بودند که خانه های شما را آتش زدند و اعضای خانواده های شما را کشتند. رفیق های حزبی بودند که شما را از میان ویرانه ها جمع کردند و برادر بزرگتر شمالی بود که شما را پناه داد.

با اینهمه افغانستان نامی بود که برای همه ما عزیز بود. افغانستان برای ما سرزمینی بود افسانوی که در آن شیر و اسب و عقاب و انسان با هم یار

بودند و در میان جنگل‌ها و بالای کوه‌ها و کنار دریاها افغان‌ها با زبان‌های مختلف اما عشق یگانه به آزادی، با تیر و کمان و شمشیر و تفنگ با بدی‌ها و بیگانه‌ها می‌جنگیدند و اسلام دینی بود که از بس خوب بود، کافرها از آن می‌ترسیدند.

خانه و خانواده چیزی بود که همه ما گم کرده بودیم و آنقدر عزیز پنداشته میشد که همه ما در آرزوی برگشت به خانه بودیم.

خانه بلی خانه میگفتیم. وقتی از وطن یاد میکردیم، وطن را خانه میگفتیم. خانه نهایت تصور و آرزوی ما بود. چون مردمی که به زنده گی پس از مرگ و بهشت فکر میکنند ما به خانه فکر میکردیم. مکانی حقیقی و نهایت دوست داشتنی اما عجیب و دست نیافتنی.

تصورش را بکن. چهاردیواری که هر چند کوچک باشد، مهم نیست و برای تو دلگشا است و برای تو پناهگاه است و برای تو خانه است، خانه خودت. عجیب نیست؟

و در میان خانه زنی که ترا دوست دارد. بدون هیچ شرطی و همیشه ترا دوست دارد. ترا با خون خودش زنده گی بخشیده و به دنیا آورده و از شیر خودش نوشانیده و نامش پاک‌ترین نام. نامش را کافیس بگیر تا اشک به چشمانت بیاید. مادر... مادر... رویایی نیست؟

در کنار مادر مردی که به تو چشم بد ندارد و تو میتوانی به او اعتماد کنی و بالای او حساب کنی. مردی که نگهبان خانه است و نان آور است و نامش با نام تمام مردان دنیا تفاوت دارد. نامش پدر است. پدر... پدر... باور نکردنی نیست؟

تنها داشتن خواهر و برادر را میتوانستم باور کنم. با دختران و پسرانی که دور و برم بودند، میتوانستم این رابطه را حس کنم. اما نه با همه شان. اوه که بعضی شان چقدر بد و دل‌آزار بودند. بی‌پناهی و بی‌محبتی،

گذشته و آینده نامعلوم، بسیاری را سختدل و بی احساس ساخته بود. هرکس گروه خود را داشت. خانه خیالی ما یکی بود اما مکان زنده گی ما چهاردیواری بود که تهداب نداشت، سقف نداشت، در و پنجره نداشت و دیوار میان دیوار دویده بود.

سردسته گروه دختران و پسرانی که حیا را از یاد برده بودند، نادیا بود. نادیا نام اصلی اش نادیه بود اما به پوست سفید و موی زرد و چشمان آبی خود بسیار مینازید و میگفت که اشتباهی صورت گرفته است و او در اصل روس است و ناحق در میان ما افتیده است.

هنگامیکه جنت گل با عصبانیت برایش میگفت که احمق چشم من هم سبز و مویم طلایی است اما از هفت پشت افغان هستم و زمانی پشتو را خوبتر از روسی یاد داشتم، نادیا میخندید و میگفت: گیرم که راست گفتمی اما فایده اش چیست؟ اگر به گروه من بیایی، نامت را ولادیمیر میگذارم و آنگاه پدر تاجک ها هم فرقت را از روس و افغان نمیتوانند. نزدشان قدر و قیمت می یابی.

یکبار هنگامیکه نادیا با تانیا که زمانی نامش تهمنه بود میخواستند به شهر بروند، جنت گل در حویلی راه شان را گرفت و بالای پیراهن کوتاه و یخه لچ نادیا سختگیری کرد، نادیا هم عصبانی شد و در حالیکه چیغ میزد بلند بلند به روسی گفت: ای جنت گل احمق ترا به من چی؟ تو در غم من چه هستی در غم خود باش. بیا که راز چشمان سبزت را بگویم. اگر هم مادر تو افغان بوده باشد، پدرت...

اگر پاسبان دهن دروازه مداخله نمیکرد، ترس آن بود که جنت گل او را بکشد.

گروه دختران و پسران نادیا همه بی حیا بودند. نام های خود را تغییر داده بودند، به زبان روسی حرف میزدند و بیشتر در شهر در خانه دوستان نابابی

که یافته بودند، رفت و آمد داشتند.

در یتیم خانه دیری میشد که از خدمات صحی اثری نبود. انواع مریضی های میکروبی و جلدی میان ما وجود داشت. شپش، کیک و موش در هر گوشه یتیم خانه میدوید. دخترها و پسرهای نه، ده ساله سگرت میکشیدند. بزودی چرس و هیرویین هم در میان شان راه یافت. اجازه کار در شهر و اجازه شب خوابیدن در خانه همصنفاں مکتبی اوضاع را بدتر ساخت. دیگر کسی از پاسبان دهن دروازه یتیم خانه که «دیژورنی» دیوانه صدایش میکردیم، ترسی نداشت. لباس های عجیب و غریب و برهنه رواج بسیار یافت. اولین گروپ دخترهای سیزده، چهارده ساله مورد استفاده نامشروع جنسی محصلین افغان، روس و سرپرست های تاجک قرار گرفتند.

تنها اتاق های دختران و پسران که در یتیم خانه جدا بود، اتاق های خواب بود. با اینهمه خوابگاه ما جای امن نبود. دروازه ها باز میبود و دختران و پسران میتوانستند میان هم رفت و آمد کنند.

نیمه شبی با چیغ شبنم از جای پریدم. او در منزل اول تخت میخوابید و من در منزل دوم. پسری بی سروصدا آمده، زیر شالش درآمده بود. چند نفری خود را بالای او انداختیم. پسر را بی آنکه بشناسیم، گریخت. تعداد کسانی چون شبنم که برای حفظ عفت خود میجنگیدند، کم نبودند. اما در اقلیت و تحت فشار بودند. از سوی دختران و پسران بی حیا توهین و حتی به سختی لت و کوب میشدند.

هنوز هشت ساله بودم که احساس میکردم سلیمان شرابی سرپرست شبانه ما به من به چشم دیگری مینگرد. در نگاه کثیفش برق شیطنانی را احساس میکردم. شب های نوکری خود می آمد، با قد دراز بی تناسب کنار تختم می ایستاد و از وضع درس و مکتبم میپرسید. در عین زمان بی آنکه کسی متوجه شود، دست خود را زیر شالم میلخشانند و به تمام بدنم دست

میکشید. بدم می آمد، اما میشرمیدم صدایم را بکشم. کلاتر که شدم به گروپ دختران و پسرانی که از هیچکس نمیترسیدند و گرد هم جمع آمده بودند، پیوستم. شب های که سلیمان نوکری میبود، پهلوی شبنم میخوابیدم.

شامی سلیمان در تشناب چتل تنها گیرم کرد. از بند دستم گرفت و دستم را به پشتم برده، پیچاند. از درد فریادی کشیدم و از بینی ام خون آمد. سلیمان لبهء گوشم را دندان گرفت و با نفس های سوخته که بوی ودکا میداد، پس پس کرد: خاموش! تنها گوشت را دندان گرفته ام، اگر سروصدا کنی گوشت را میکنم.

خوشبختانه شبنم و به دنبالش جنت گل به دادم رسیدند. چیغم را شنیده بودند. با مشت های شان به دروازهء تشناب کوبیدند. با لگد چوب پوسیدهء دروازه را شکسته و از میان تیغه ها به درون آمدند. جنت گل با دلاوری سلیمان را به پشت تپله داد و شبنم تهدیدش کرد: باش منشی حزبی این ماه بیاید، راپورت را میدهم. برطرف میشوی.

جنت گل در حالیکه خون پیش چشمانش را گرفته بود، با فریادی گفت: افغان نباشم اگر خودم چاره ات را نکنم. کاسه لیس خوک خیال نکنی که چون سال های گذشته هر بدی خواستی کرده میتوانی.

سلیمان در حالیکه میخندید خطاب به من گفت: ملخک یکبار جستی، دو بار جستی، آخر بدستی.

خدا مهربان شد و سلیمان را که همیشه مست میبود، موتر زد و شرش از سر ما کم شد. ورنه نه منشی حزبی ما را کمک میتوانست و نه کس دیگری.

پس از آن شبی که سلیمان زیر موتر شد، جنت گل و حامد از پرورشگاه گم شدند. مفقودی آنها را با مرگ سلیمان بی ارتباط نمی دانستند. میگفتند

با دسته گلی که به آب داده اند، دستگیر شده اند. بعدها هم شنیدیم که هر دو به مسکو رفته اند و به مافیای روسی پیوسته اند. کسی هم گفت که از راه ترمز به وطن برگشته اند و مجاهد شده اند... هر چه بود جای آنها در کنار ما خالی بود و بخصوص احمد رضا از دوری شان رنج میکشید. دامنه این گم شدن ها ادامه داشت و روز بروز تعدادی از میان ما گم میشدند.

در چنین حال و احوالی وقتی از زبان اسماعیل رحمانوف شنیدیم که دولت کمونیستی در افغانستان سقوط نموده است و مجاهدین پیروز شده اند، متعجب نشدیم. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی ما هرروزی منتظر این خبر بودیم. زمزمه های شنیده میشد که بزودی ما را به خانه ما واپس میفرستند.

همین حال میتوانم خوابگاه سرد و تاریک ما را ببینم. گروه دوستانم با شور و هیجان میان بستر های خواب خود نشسته و حرف میزنند. شبم با اطمینان میگوید: پدرم حتمی مجاهدی بزرگ است. ملالی میگوید: برادرم بریالی با من دوگانگی بود. او را از روی چهره اش خواهم شناخت.

درخانی میپرسد: کی به ما (دودی) خواهد داد تا یافتن (پلار) و (مور) و (کور) ما؟

لاله میگوید: میترسم آنجا هم (اور را، بیق _ دا، آلاغای) باشد!

آمنه با اعتراض میپرسد: بخچی؟ بخچی؟

دلگشا که نام خود را ناتاشا گذاشته است، سرش را از زیر بالشت میکشد و به روسی فریاد میزند: خواب میکنید یا بروم به سرپرست مرده گاو شکایت کنم؟

نادیا زهرخندی میزند و به جوابش میگوید: بگذار بیچاره ها را که خیال پلو

بزند.

گنجان آهسته و با خود میگوید: من تنیا هن.

منیژه آه میکشد.

نیلیک چون هر شب نیایش شبانه اش را تکرار میکند: گلیو نیلیک، دا

نیلیک، سیلیک نیلیک، نیلیک، نیلیک...

تاراج

دوباره در هوا هستم. دلم از شوق و بیم مبهمی میلرزد. از آن بالا رشته کوه های پوشیده شده با برف را میبینم که زمین را در آغوش گرفته اند و مادرم را بیاد میاورم. کوه ها را میبینم و صدای پدرم را میشنوم. کوه ها را میبینم و ذره ذره جانم لبریز پژواک خاطره ها میگرده.

از کودکی ام چیز زیادی به خاطر ندارم. بیاد ندارم خواهر و برادری داشتم یا نه. تنها یادم می آید که با اشتک ها بازی میکردم. مادرم را مبهم به یاد میاورم. چوتی های درازی داشت. چوتی های درازش را به دست میگرفتم و به خواب شیرین میرفتم. شاید باور نکنید اما بیادم مانده است که چون مادرم میخواست مرا از شیر خودش جدا کند، دنباله چوتی اش را بالای سینه اش میگذاشت تا موی ها به دهنم برود و دلم از شیر خوردن سیاه شود.

پدرم بیادم نمانده است. پدر داشتم. حتمی داشتم. گاهی صدای مردی را در خواب میشنوم که مرا صدا میزند. حتمی صدای پدرم است. در خواب صدای او را خوب میشناسم. صدای خوبی دارد. اما تا بیدار میشوم از یاد میبرم.

از قریه ما تنها کوه های بلند آن یادم مانده است. دریا بود یا جوی بزرگ... نمیدانم اما تپ تپ دستانی کوچک بر آب، یادم مانده است. این شاد ترین خاطره است که از خوردی خود دارم. گاهی که میخواهم به زور بیادش بیاورم، رنگ میبازد و ساختگی مینماید. اما گاهی در نیمه بیداری و خواب خودش چون چراغی در درونم روشن میشود. آنگاه دو دست

خوردترک شاد را که با خنده بر آب میکوبند و قطرات سرد و تازه آب را چون قطره های نور به هوا میپاشند، میبینم و سنگچل های زیر آب را که میدرخشند، به خاطر می آورم.

نمیدانم دری زبان مادری ام بوده است یا آنرا پسانتر آموخته ام. نمیدانم مرجان نامم بوده است یا نامم را تغییر داده اند. نامم را دوست دارم. به این امید دوست دارم که همان نامی است که در گذشته ها بارها مادر و پدرم مرا به آن نام صدا زده اند. اگر هنگام نام نویسی در پرورشگاه نامم را غلط نوشته باشند؟ اگر این نام را بعداً به من داده باشند؟ جنایت کرده اند. در حق من باری دیگر جنایت کرده اند. از چهره و ظاهرم چیزی نمیشود فهمید. قدم نه بلند است و نه کوتاه. استخوان بندی ام نه ظریف است و نه درشت. رنگ پوستم نه سفید سفید است و نه تیره. چشم هایم بادامی اند. رنگ چشم و مویم نضواری است.

به هیچ منطقه و مردم مشخصی شبیه نیستم و مانند بیشتر مردمی که دیده ام میتوانم متعلق به تمام مناطق و مردم کشورم باشم.

شبم شورم میدهد. یکی از مسولین زن که در طیاره با ماست، دستمالی را به سویم دراز میکند. من و شبم دستمال های چهار گوش را سه گوش قات نموده و بر سر میکنیم. دستمال سر من سفید است و از شبم سبز. نیلیک رنگ دستمال سر خود را قبول ندارد و با اصرار میخواهد چادر آبی داشته باشد. زن مسول همراه ما با بی حوصلگی میان چادرها میپالد و چادر سیاه نیلیک را با چادر آبی عوض میکند. همه میخندیم و با حیرت آمیخته به خوشی دنباله های چادر را زیر گلوهای خود گره میزنیم. در تاجکستان چادر نمیپوشیدیم و نه تعلیمات دینی داشتیم. به دور و بر خود میبینم. در حدود پنجاه دختر و پسر هستیم. چهارده تا شانزده ساله. اولین گروهی هستیم که به خانه بر میگرددیم. از روزی که خبر برگشت در

یتیم خانه پیچید، تب و هیجان همه را در بر گرفت. آوازه های خوب و بد در میان ما شایع شد. گروپ نادیا گریختند و به خانه های دوستان خود در شهر دوشنبه و اطراف آن پنهان شدند. عده ای چون ما نه تنها بر جای ماندند بلکه بی صبرانه انتظار روز برگشت را میکشیدند. با اینهمه اینک بیم و سوال دل های بیکس ما را میفشرد. در وطن چه کسی منتظر ماست؟ آیا چشمان کسی با دیدار ما پر اشک خواهد شد و قلبی از محبت و هیجان خواهد تپید؟ آیا کسی ما را دخترم صدا خواهد زد؟ پسرم خواهد گفت؟

هوا تاریک شده بود که طیاره بر میدان هوایی کابل نشست. چون درها باز شد، از شدت هیجان و احساسات بود یا به راستی، هوایی بهشت گونه به رویم خورد. چون از زینه های طیاره پایین می آمدم، قطره های ملایم باران بر گونه های داغم پایین آمد. شاید هم اشک هایم بود. بوی آب و خاک در فضا پیچیده بود. میدان هوایی تاریک بود. جمعیتی با موترها در میدان. مقابل زینه طیاره به انتظار ما بودند. چراغ های موترها روشن بود. در نور شان هر چند نمیشد چهره ها را دید اما میشد فهمید که منتظرین همه مرد بودند. چون دخترها و پسرها یکی پس دیگری از زینه ها پایین میشدند، بی آنکه به گمرک و یا داخل عمارت میدان هوایی بروند، به طرف موترها رهنمایی میشدند. شبنم که در پیشرویم روان بود، رویش را به سویم دور داد و پرسید: ما را کجا میبرند؟

منیژه که به دنبال ما از زینه ها پایین میشد، با لحنی نگران گفت: حتی یک زن هم در میان شان نیست. خدایا خیر.

همینکه از زینه پای بر زمین ماندم، دستی از بازویم گرفت و گفت: خوش آمدی. از این طرف دختر جان.

سوی شبنم دیدم، او با دست کس دیگری سوی موتر دیگری کشانده میشد. شبنم چیزی گفت. در آن طغیان احساسات که صدای تپش قلبم گوش هایم

را پر کرده بود، ندانستم که چه گفت. افسوس آخرین جمله ای بود که از زبان بهترین دوستم میشنیدم. صرف چشمانش، چشمان سیاه پریشانش که لبریز سوال سویم میدیدند به خاطرمانده است. به داخل موتر داتسونی نشانده شدم. منیژه را هم آوردند. احمد رضا را دیدم که در چوکی پیشروی موتر پهلوی موتروان نشست است و لبش را به دندان میگذرد.

در میدان سروصدا و بی نظمی شد. صدای اعتراض آمیز یکی از مسوولین ما را شنیدم. کسی فیر هوایی کرد. رنگم پرید و دلم فرو ریخت. چند سال میشد که اینطور صدایی را نشنیده بودم؟ مرد تفنگداری که ما را به داخل موتر کشانده بود دویده دویده و نفس سوخته داخل موتر پرید، کنار منیژه نشست و خطاب به موتروان گفت: بپر بجیم که گپ خراب میشود.

لهجه مخصوصی داشت که قبلاً نشنیده بودم و برایم نو بود. مرد تفنگدار جوان بود. پیراهن و تنبان خاکی بر تن داشت و واسکت نظامی برگردار پوشیده بود. دستمالی چهار خانه سیاه و سفیدی دور گردنش بود و کلاه پهنی که بعدها دانستم پکول نام دارد بر سر داشت. لباس موتروان نیز شبیه به او بود. موتر به سرعت به راه افتید. منیژه دستم را گرفت. احمد نگاه کوتاهی به ما انداخت. نگاهش لبریز سوال بود. شانه خفیفی بالا انداختم. احمد از موتروان پرسید: کاکاجان ما را کجا میبرید؟

موتروان و مرد تفنگدار به خنده افتیدند. خنده شان خوش ما نیامد. موتروان با لحنی شوخی آمیز گفت: چند ساله هستی جان کاکایش؟ احمد گفت: چهارده.

مرد تفنگدار چپاتی بر پیشانی خود زد و گفت: لعنت بر طالع ما. قومندان صاحب بچه بی ریش میخواست اینکه بزودی خاردار خواهد شد.

موتروان نگاهی در آینه کوچک موتر به ما انداخت و گفت: در عوض دخترها چون دسته گل هستند.

تفنگدار با بی حیایی به هر دو ما خیره خیره دید. دستش را بالای ران منیژه گذاشت و گفت: اینش گلتر است!

دست منیژه در دستم عرق نمود. منیژه با صدای لرزانی گفت: کاکا جان دست تان را پس کنید.

تفنگدار با وقاحت گفت: دلم را نشکن. جواتر از آن هستم که کاکای تو باشم.

و دستش را میان پای منیژه لخشاند. منیژه چیغ زد. احمد با عصبیت رویش را دور داد و گفت: خجالت بکشید، او چون خواهر شماست.

تفنگدار خندید. دستش را بر صورت بر افروخته احمد کشید و گفت: تا خاردار نشده ای تو هم خواهرم خواهی بود!

احمد تفی بر صورت مرد وقیح انداخت. تفنگدار مشتش را محکم بر صورت احمد کوبید. احمد پس افتید، سرش بر شیشه پهلوی موتر خورد و بیهوش گشت.

موتروان با خشم فریاد کشید: چی کردی رجب پست. یادت رفته که مال قومندان هستند؟

رجب خيله شده و سرخ آب دهن را از رویش پاک کرد و گفت: چوچهء لینین، نان خوردهء روس جرات میکند که بر روی مجاهدی مثل من تف بیندازد.

منیژه با صدای بلند گریه میکرد. خود را به دروازهء موتر فشرده بودم و با وحشت میدیدم که از بینی و گوشهء لب احمد خون می آید. خودم نیز بی آنکه متوجه شوم، خون بینی شده بودم.

در سرک دراز موترهای بسیاری با چراغ های روشن و هارن های پی در پی

یکی از دیگری میخواستند، پیشی بگیرند. موتری که از کنار ما میگذشت، ماشینداری را رو به هوا گرفت و شروع به فیر نمودن کرد. عرق بر مهره های یخزدهء ستون فقراتم جاری شد. گمان کردم جنگ آغاز یافته است. اما نه فیرهای شادبانه بود.

رجب شیشه موتر را پایین کشید و هوای تازه به داخل موتر آمد. رجب در حالیکه رگهای گلویش پندیده بود، چیغ زنان از موتروان موتر دیگری پرسید: لاجورد بچیم چند تا به تور زدید؟

صدایی را باد آورد و شنیدم: شش تا.

رجب گفت: خوش به حال تان. موتر تان کلان است.

در آخر سرک موتر برک شدیدی گرفت و توقف کرد. پسته دولتی بود. عسکری پیش آمد و گفت: شنیدم مال غنیمت میبرید. حق پسته را بدهید. رجب گفت: از موترهایی حق بگیریید که شش شش تا بار نموده اند. ما تنها سه تا داریم. آنهم یکی اش از کار رفته است.

عسکر گفت: همان از کار رفته اش را بدهید ما ازش کار میگیریم.

موتروان خندید و گفت: نمیشود جانم. مال قومندان صاحب هستند و کاغذی را به عسکر پیش کرد. قومندان نام با نفوذی داشت. تا عسکر خواند، پس رفت و موتر را اجازهء حرکت داد.

به زودی به حویلی بزرگی رسیدیم. دروازه بانی که دروازه آهنی را برای ورود موتر باز میکرد، با صدای بلندی پرسید: شیر آمدید یا روباه؟ رجب غرید: شیر! مثل همیشه شیر.

موتروان به کنایه گفت: شیر خانه روباه بیرون.

رجب در موتر را گشود. من و منیژه به هم چسپیده بودیم. رجب دست دراز کرد و ما را از موتر بیرون کشید. گروهی تفنگدار بی سروپا با موی های دراز و چرکین که بوی چرس میدادند، ما را حلقه نمودند. من و منیژه

پطلون و بالاتنه های دراز بر تن و دستمال های سه گوش بر سر داشتیم. با اینهمه احساس کردیم که برهنه هستیم. خود را چمלק کردیم و بیشتر به همدیگر نزدیک شدیم.

یکی از ایشان با کنجکاو پرسید: اینها افغان هستند یا روس؟
دیگرش با خنده گفت: تخم شان افغان است. باغبان شان روس.
موتروان در حالیکه احمد را بالای شانه هایش مینداخت، گفت: راه بدهید.
چی مثل نادیده ها آب از دهان تان جاریست! خوب میدانید که مال قومندان صاحب هستند.

رجب برای ما راهی گشود و گفت: صبا نی دیگر صبا بخیر مال ما میشوند.

موتروان گفت: یک کشمش و چهل قلندر.
دست درشتی از زخم گرفت، با چراغ دستی به رویم نور انداخت و در حالیکه بوی گنده دهنش بر رویم میخورد، گفت: باش رویت را ببینم.
دیگری گفت: گل پشت و روی ندارد.
به زحمت و با پای های لرزان، ترسان از آنچه که در اطراف ما میگذشت به راه افتادیم.

یکی شان از دنباله چوتی دراز منیژه گرفت و با صدای سوزناکی گفت:
کباب را نخوردیم اما از بویش کور شدیم.
همه شان به یکباره گی خندیدند.

صدایی با ریشخند گفت: پولدار را کباب، بی پول را بوی کباب.
به دروازه خانه رسیدیم. رجب در کوفت و دختری... نه... پسری... چه میدانم شاید دختری... در را باز کرد. روشنی چشم هایم را خیره کرد. خانه چه روشن بود. تا داخل شدیم، دخترک در را بست. چشمانم را بستم و دوباره گشودم. خانه مجللی بود، به قصر میماند. هیچوقت در زنده گی ام چنین

جایی را ندیده بودم. دختر... نه... پسری که هنوز پشت لب سیاه نکرده بود و پیراهن نارنجی رنگ نازک با دامن گرد بر تن داشت و بوی عطر میداد و با هر قدمی که بر سنگفرش مرمرین بر میداشت، شنگ شنگ پای زیبای های زنگوله دار طلایی اش سکوت سرد و وحشت آور را میشکست، با ملایمت ما را به سوی زینه که با تاب زیبایی چرخ میخورد و بالا میرفت، رهنمایی کرد.

در منزل سوم ما را داخل اتاقی برد. اتاق عجیبی بود. یک دیوار اتاق سراپا آینه بود. در وسط اتاق تخت بزرگ دو نفری گذاشته بودند. فرش، روتختی و پرده های اتاق همه سرخ‌رنگ بودند.

حیران و مرتعش در وسط اتاق ایستاده بودیم و به دور و بر خود میدیدیم. پسر عشوهِ گر با صدای باریک و خنده آوری گفت: دخترک های ناز خوش آمدید. تا گل سر سبد هستید، این اتاق شماست. بزودی باید آماده شوید تا به ملاقات قومندان صاحب بروید.

منیژه با خشم غریب: قومندان سگ کیست؟
پسرک خنده ملایمی نمود و گفت: قومندان صاحب شیر است. با دار همه است. اگر دل قومندان صاحب را بدست بیاورید، نان تان در روغن خواهد بود.

پرسیدم: یعنی چی؟

از لحظه ای که آمده بودم، اصطلاحات و لهجه ها برایم نو بودند و فهمیدن گپ های اطرافیانم برایم مشکل شده میرفت.

پسرک گفت: یعنی که آسوده میشوید. قدر و قیمت داشته میباشید. نان، خانه، لباس، پول، موتر... اما اگر سرکشی کردید، بدست نفر های قومندان صاحب می افتید. آنوقت وای به حال تان. روز تان از روز سگ بدتر خواهد شد.

منیژه با اعتراض گفت: تو کیستی که به ما راه و چاه را نشان بدهی. اصلاً دختر هستی یا پسر؟

پسرک از کنایه منیژه سرخ نشد و نشرمید. چرخى به دور خود زد و با عشوه گفت: من آنچه هستم که قومندان صاحب میخواهد. هر چه او میگوید همانطور میشود. حرف او در اینجا قانون است. حالا گپ زدن بس است. از گپ گپ میخیزد. دخترک های ناز باید آماده شوید.

منیژه با کنایه پرسید: رقاصه تشناب کجاست؟ پسرک به روی خود نیاورد و باز با خنده ملایمی گفت: سوال خوبی است. آبی به روی تان بزیند. تازه میشوید.

و دروازه ای را که در خود اتاق بود، باز کرد. هر دوی ما به تشناب پریدیم و در را بستیم. در قفل نداشت. تشناب سراپا کاشی سفید بود. تب جانشویی، کمود و دستشویی داشت. نل ها و چراغ هایش طلایی رنگ بودند. هرگز چنین تشنابی ندیده بودم. من و منیژه در آیینہء کلان تشناب به همدیگر خود خیره ماندیم. وحشت آور بود. چقدر رنگپریده، لاغر و تکیده شده بودیم. چشمان ما از حدقه برآمده و حیرت زده مینمودند. نمیدانستیم خواب هستیم یا بیدار. آنچه میدیدیم و میشنیدیم باور نکردنی بود. منیژه بر لبهء کمود خم شد و استفراغ نمود. با دست های لرزان و نابلد گوتک های طلایی رنگ نل دستشوی را پس و پیش کردم تا آب سرد جاری شد. به رویش آب زدم. سرم میچرخید.

در به آرامی باز شد و پسرک رقاص به داخل آمد. نگاهی به من انداخت و گفت: تو دخترک ناز دست و رویت را بشوی و بیرون بیا. به خواهر خوانده ات وقت بده که خوب شود.

در اتاق پسرک به سوی الماری لباس رفت. دو پیراهن و تنبان زری به رنگ های سرخ و گلآبی را بیرون آورد و گفت: کالایت را بکش و یکی از این ها

را بپوش. قومندان صاحب از رنگ های شوخ خوشش می آید. منیژه که با روی و موی تر از تشناب برآمده بود، سوی تخت رفت، اما بر آن دراز نکشید. بر زمین دراز کشید و گفت: مرا اگر بکشی هم این لباس ها را نخواهم پوشید.

پسرک با ترحم گفت: به من غرض نیست. اگر به رضا نپوشی آنوقت بدتر از رجب یکی می آید و به زور تیارت میکند. باقی اختیار خودت. من که خشونت رجب را با احمد در موتر بیاد داشتم و دیگر نمیخواستم روی منحوس او را ببینم، به فکرم آمد اینهمه همه قومندان قومندان میگویند، شاید هم آدم دانایی باشد. دو کلمه گپ با او شاید بتوان زد. از کجا که به حال ما رحم نکند. آخر ملک مسلمانی است، وطن خود ما است. کافرستان که نیست.

لباس را گرفتم و سوی تشناب رفتم. پسرک با تشویق گفت: آفرین هوشیار هستی. روز بد نمیبینی.

پیراهن و تنبان گلابی را که بوی تند عرق و گلاب میداد، ناخواسته به تن کردم. چون بیرون آمدم، پسر رقااص مرا بالای چوکی گردی پیشروی میز آرایش نشانند. با مهارت چوتی هایم را باز کرد و موی هایم را شانه زد. به گونه هایم سرخی و زرک مالید. پشت چشم هایم را رنگ سبز روشنی نمود. لبهایم را لبسیرین گلابی زد و به چشمانم سرمه کشید. عطر تندى میان موی هایم و زیر بغل هایم پاش داد.

چون گدی نشسته بودم و به خودم در آینه میدیدم. خود را نمیشناختم. از خودم بدم آمد.

پسرک پس از آرایشم گفت: دختر جان به خواهرخوانده ات بگو که سر زوری نکند. فایده ندارد...

تا سوی منیژه دیدم، از شرم آب شدم. منیژه که نیم خیز شده بود و حیران

حیران سویم میدید با خشم گفت: اگر مرا بکشند هم چون تو اجازه نمیده‌م. با عذر و زاری گفتم: منیژه مرا تنها نمان. قاطع و سرد گفت: در راه خطا من با تو همراه نمیشوم. پسرک رفاص در اتاق را گشود و خطاب به کسی گفت: یکی اش تیار است. برای دیگرش کمک کار دارم.

مردی گفت: مدارا کن. آنچه دیر آید درست آید. پسرک بند دست مرا به دست آن مرد ناشناس سپرد. مرد دستم را چند باری مشتاقانه فشرد و مرا سوی زینه های مار پیچ برد. چون گدی کوکی که در سرایشی بغلتد از زینه ها پایین رفتم. در دهلیز منزل اول دروازه ای بود که تا باز شد، صدای خنده و موسیقی به گوشم رسید. باز زینه ها بود که رو به پایین میرفتند. گویی سقوط پایانی نداشت. منزل پایین تاریکتر بود. چراغ های رنگه با نور ملایم روشن بودند. گرداگرد اتاق بزرگی دوشک ها و بالشت ها چیده شده بود و مردان و زنانی با لباس های رنگارنگ نشسته بودند. با دیدن زن ها دلم قوتی گرفت. با خود گفتم شکر این ها همه مرد های فامیل دار هستند و دل رحمی دارند.

مرد همچنان از بند دستم گرفته بود. مرا به سوی دوشکی برد که در بالا سر اتاق گذاشته شده بود. بالای دوشک مردی شاید چهل ساله با پیراهن و پطلون ماشی نشسته بود. چشمان سرخ و سرمه شده با روی دراز و ریش بزی داشت. مردی که دستم را گرفته بود با خوش خدمتی گفت: قومندان صاحب کم ما و کرم شما.

قومندان نگاهی به سراپایم انداخت و اشاره کرد که به کنارش بنشینم. تا لرزان نشستم، دستی بر سینه ام کشید، خندید و گفت: چون چوب خشک است. با اینهمه سرکه مفت از غسل کرده شیرین تر است. یخ زدم. گویی که از همان لحظه مردم. قلبم ایستاد و امید هایم دود و

خاکستر شدند. قومندان پرسید: نامت چیست؟

با صدای لرزان گفتم: مرجان.

قومندان پیاله ای را بسویم دراز کرد و گفت: بنوش.

بوی آشنای ودکای لعنتی دماغم را آزرده. سلیمان شرابی با آن چهرهء هرزه و چشمان همیشه مستش یادم آمد. در یتیم خانه هیچگاه لب به شراب نزده بودم. اما اینک چنان شوک زده شده بودم که بی هیچ حرفی محتوی پیاله را به یک نفس نوشیدم. تلخ بود. مانند زهر تلخ بود. دهن، گلو و معده ام را سوختاند. آرزو کردم کاش واقعاً زهر باشد و مرا بکشد. به سرفه افتیدم. قومندان خندید. با دست محکم بر پشتم تپ تپ زد. نفسم بند آمد. آب چشمانم را پاک می‌کردم که دیدم منیژه را کش کشان آوردند. پیراهن و تنبان سرخ زری به تنش بود و دو چشمش دو کاسهء خون گشته بود. با دیدن قد بلند، موی های دراز و چشمان سرخ او از هر سو صدای ماشالله، ماشالله مال ما شوی انشالله بلند شد.

قومندان او را در کنار راست خود نشانده و مرا به میهمانش بخشید. میهمان مرد تنومند سرخرو با ریش سفید بود. دستش را دور کمرم برد، مرا تنگ پهلوی خود نشانده و با دهان بدبوی بوسید. پرپر شدم. پس از عمری مبارزه و تلاش برای حفظ عفتم پیرمردی بر من دست یافت و نخستین بوسه را که در رویاهای مخفی ام برای شوهر عزیزی به امانت نگهداشته بودم، از لبانم تاراج کرد. پسرک رقااص آمد و با نوای موسیقی به رقصیدن پرداخت. موسیقی اوج گرفت و با چرخیدن های رقااص اتاق نیز به چرخ آمد. چراغ های رنگین، سقف تاریک و چهره های مست به چرخش آمدند. در میان پرده ای از غبار سرخ دیوارها را میدیدم که چون ریگ فرو میریزند و چون دود به هوا میروند و هیولایی را که شاخ های پولادینش بر سرش میچرخند و دهان بیرحمش دخترکی را که خون از بینی و دهانش میریزد، میبلعد و به

هوا میبرد. در هوا بودم و بناگاه رها شدم. با سر سقوط میکردم و پایان میرفتم اما به زمین نمی رسیدم. سقوط پایانی نداشت. از آن پس چیز روشنی بیادم نیست. در هالهء از غبار یادم می آید که منیژه پیالهء شراب را به روی قومندان پاشید. که قومندان خندید و خود را بالای او انداخت. که پیرمرد سرخروی مرا در آغوش گرفت. که منیژه چیغ میزد اما من خاموش بودم. که منیژه مبارزه میکرد اما من تسلیم بودم. که دلبد شدم و چپه کردم... که دشنام شنیدم و لگد خوردم که اتاق در غباری سرخ میچرخید... که...

سقوط

سردی و خاموشی اتاق مرا به هوش آورد. اتاق تاریک بود. سرم به شدت درد میکرد. چشمانم را بی اختیار بستم. اتاق هنوز هم به آرامی میچرخید. دوباره چشمانم را باز کردم. سرم را بلند نمودم و ناله ام به هوا برخاست. تمام تنم درد میکرد. در نور خاکستری رنگ اتاق منیژه را دیدم که پشت به من پیش پنجرهء باز ایستاده بود. چون صدای ناله ام را شنید، به سویم آمد. از موی هایش آب میچکید. در تمام روی رنگ پریده اش تنها دو چشم سیاه با کبودی زیر چشم راستش که تا گونه اش را سیاه کرده بود، دیده میشد.

با صدای آرامی گفت: بلند شو جانت را بشوی.

و دوباره سوی ارسی رفت. خواستم برخیزم اما نتوانستم. از تخت پایین افتیدم. منیژه به سویم آمد. از زیر بازوانم گرفت و کمکم کرد به تشناب بروم. روشنی چراغ چشمم را زد. با بیحالی چشمانم را بستم. منیژه مرا به روی کاشی های سرد کف تشناب دراز کرد. از خنک موی های جانم برخاست. متوجه شدم که لباسی بر تن ندارم. رشته خونی از میان ران هایم تا بجلک پایم دویده بود. مواد زرد رنگ و بدبویی میان موی هایم خشکیده بود. از لبهء کمود گرفتم و نشستم. بر لبهء کمود خم شدم. عرق میزدم اما چیزی نمی آمد.

منیژه آب گرم و سرد نل تب را مخلوط کرد. شاور را روشن نمود و کمکم کرد، داخل تب بروم. گفت: بنشین و بگذار آب بالایت بریزد. ایستاده نشوی که سرت چرخ نزند.

زیر رشته های شیرگرم آب دهانم را گشودم و زبان و حلقم را که چون چوب

خشک شده بودند، گذاشتم پر آب شوند. منیژه صابونی به دستم داد و از تشناب برآمد. صابون خوشبویی بود. با عجله صابون را به موی هایم، به رویم، به دست هایم و به سراسر بدنم مالیدم. میخواستم پاک شوم. از کثافت و وحشت پاک شوم. ناگاه به گریه افتادم. تمام تنم میلرزید اما صدایی از گلویم بر نمیخاست.

منیژه با رواجی سفیدی برگشت. برایم گفت: کلمه بخوان. دهانم را باز کردم و بیصدا دوباره بستم. منیژه آهسته گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله.

و بر سرم دست کشید. این تنها جمله ای بود که از دین خود میدانستیم و برای ما مقدس ترین جمله بود که همه دین ما در آن خلاصه میشد. منیژه جریان آب را قطع کرد و رواجی سفید را دورادورم پیچید.

چون به اتاق برگشتیم، کمکم کرد تا پطلون و بالاتنه خود را بیوشم و باز رواجی سفید نمناک را به دورم پیچاند. خودش نیز بر بالای شانه هایش لبه های رواجی سفیدی را گره زده بود. با لحن سرد و آرامی گفت: باید از اینجا برویم.

چطور، به کجا و چگونه؟ دلم از این سوال به ترقیدن رسیده بود. اما صدایم را گم کرده بودم. منیژه میدانست. به پنجره اشاره کرد و گفت: از این راه به پیش خدا.

ادامه داد: راه دیگری نداریم. بزودی صبح میشود و دیوها از خواب بیدار میشوند. نمیخواهم دست های کثیف شان دوباره به ما برسد. من خود را از ارسوی به پایین میندازم. تو چطور؟

دستش را محکم گرفتم. هر چند چنین راه حلی به فکرم نگشته بود اما موافق بودم. منیژه مرا بغل گرفت. هردو میلرزیدیم. کنار پنجره رفتیم. در منزل سوم بودیم. در پایین صفه سنگی بود. منیژه کمک کرد بر لبه

ارسی بالا شوم و خودش هم در کنارم ایستاد. نسیم سرد سحری روحایی های سفید کفن مانند ما را به بازی گرفت. در برابر ما در آن دورها کوه های بلند خاکستری آبی میان ابرها قد بر افراشته بودند. منیژه با صدای آهسته و سوخته آهی کشید و گفت: خدایا افغانستان همین بود؟! و خود را در هوا رها کرد. به دنبالش کشیده شدم. با وحشت هوا را بلعیدم و تا شاخه های درخت کهنسالی غیر منتظره مرا در هوا گرفتند، صدایم را باز یافتم. چیغی کشیدم، دستم از دست منیژه رها شد. شاخه ها مرا تابی دادند و دوباره رها کردند. محکم به سنگفرش مرمرین به زمین خوردم. منیژه با سر به سنگ ها خورده و خون سرخ روشنی اطرافش را فرا گرفته بود. چشمانم تاریک شد و از هوش رفتم.

تاریکی بود. چشمانم را باز کردم، باز هم تاریکی بود. تاریکی و درد مرا در بازوان خود بیرحمانه میفشردند. تصور کردم مرده ام و این عذاب و فشار قبر است، ولی بدتر از عذاب قبر بود، چه متوجه شدم که زنده ام! با وحشت سرم را بلند نمودم و به چهار طرفم دیدم. پیشروی پنجرهء اتاق را تخته گرفته بودند. یقین داشتم که در اتاق هم قفل است. آری زنده و زندانی بودم. با ناله ای دوباره سرم را روی زمین سخت گذاشتم و چشمانم دردناکم را بستم. تمام روی و تنم میسوخت. خون منیژه خواهر بیگناهم چشمانم را گرفته بود. چهرهء پریده رنگ و چشمان سیاه مصممش را در تاریک روشن سحر به خاطر آوردم و بغض گلویم را گرفتم. چقدر شجاع و سخت سر بود. خداوند به دل و جراتش دید و به دربار خود پناهش داد. اما من چی؟ چرا زنده بودم؟ گپ سرپرست تاجک اتاق ما خانم گلنار یوسفونا به خاطر آمد که میگفت: تدبیر کند بنده تقدیر کند خنده، تا نکند حبیب، چه کند طبیب؟

شب و شیطان

فضای اتاق کمی روشن شده بود. در اتاقی خورد بر فرشی کهنه روی زمین افتیده بودم. روجایی سفید با لکه های خون خشک شده هنوز دور تنم بود. دروازه باز شد. نور و پسرک رقااص به داخل آمدند. مثلیکه وضع چهره ام بسیار بد بود، چه قیافه اش وحشتزده شد و با همان صدای باریکش گفت: دخترک بی عقل ببین که چی به روزت آوردی!

نگاهی سرسری به سراپایم انداخت و گفت: میتوانی بنشیننی؟ نه میتوانستم. نه میخواستم. از دو دستم گرفت و کوشش کرد تا بنشینم. ناله ام بلند شد. دوباره مرا به حالم رها کرد و گفت: به بخت خود لگد زدی. دیگر به درد قومندان صاحب نمیخوری. به درد میهمان هایش هم. راه من و تو هم از هم جدا شد.

سوی دروازه رفت.

با مشکل لب های خشکم را از هم گشودم و پرسیدم: منیژه... منیژه چه شد؟

با لحن سردی گفت: منیژه همان جایی رفت که میخواست. زیر خاک!

— احمد چی؟

ابرو های نازکش را بالا انداخت و با ناز زشت و حرکت شرمناکی گفت: هر کسی نمیتواند مثل من شود!

در حالیکه زنگ های پایش صدا میکردند، چرخي زد و از اتاق بیرون رفت.

هوا تاریک شده بود که زنی داخل اتاق آمد. چهره اش را درست نمیتوانستم ببینم. کنارم نشست و خواست سرم را بر زانویش بگذارد که ناله ام به هوا

برخواست. گردنم به شدت درد میکرد. با دلسوزی سرم را دوباره بر زمین گذاشت و کف دست گرمش را زیر سرم برد. آنگاه قاشقی شوربا به دهنم ریخت. شوربا به گلویم پرید. به سرفه افتیدم. با هر سرفه درد شدیدی قفسهء سینه ام را پاره پاره میکرد. دو سه قاشقی بیشتر نخورده بودم که رجب با اریکینی داخل اتاق آمد. نمیدانم اتاق چراغ نداشت یا برق ها رفته بود.

رجب از زن پرسید: حالش چطور است؟

زن با ترس جواب داد: هنوز تاقتش را ندارد.

رجب خندید و گفت: هی بادنجان بد را بلا نمیزند. حال تو کاسه و کوزه ات را جمع کن و برو. من خودم معاینه اش میکنم.

زن بی آنکه به طرفم ببیند، کاسهء شوربا در دست بیرون رفت. رجب در را به دنبال او قفل کرد و گفت: بالاخره حق به حقدار رسید.

آمد پهلویم بر دو زانو نشست و دست بر سینه ام گذاشت: درد میکند؟

از وحشت و نفرت تمام تنم را یخ زد. رجب بر تن لرزانم دست میکشید و پی در پی میپرسید: این جایث درد میکند... این جا چطور؟

دلم نمیخواست جوابش را بدهم، اما هر باری که به فشار دست خود می افزود، بخصوص هنگامی که به پای راستم میرسید، بی اختیار ناله ام بلند میشد.

در ختم معاینه رجب عرق هایش را با عرق چین سیاه و سفیدش پاک کرد و گفت: شکر چهار ستون تنت بر جای است. استخوان هایث نشکسته، تنها ضرب دیده اند. حال خودم تداوی ات میکنم.

رجب کلاه پکولش را به کناری گذاشت و چون تخته سنگی بر تن مجروحم دراز کشید. نفسم قید شد. خود را دیدم که چون ماری از نفرت جمع شدم و دندان هایم را با کینه در گلوی رجب فرو بردم. شوری خون دلم را برهم

زد. رجب لبه‌ایم را جویده بود یا خودم؟ مزهء خون شور در دهنم بود اما بدنم چون مار پیچ و تاب نمیخورد و دندان‌هایم بر شاه‌رگ آن نامرد فرو نرفته بودند. گویی در خواب مرا سایه بخش نموده باشد، بدنم قدرت حرکت نداشت. هر چند میخواستم دست و پا بزنم یا چیغ بکشم، نمیتوانستم. آنشب چه بر من گذشت... کلمات کوتاهی میکنند.

صبح حالت بدی داشتم. میخواستم بمیرم نمیتوانستم. میخواستم خود را بکشم، وسیله ای نداشتم. تنها و بی پناه در میان چهار راه افتیده بودم که باز کدام عراده ای می آید و از بالای سرم میگذرد. همان زن آمد و برایم شوربا آورد. خورده نتوانستم. دلم میخواست خودم را و همهء دنیا را استقراغ کنم.

شب رجب آمد. بالشتی با خود آورده بود که آنرا زیر سرم گذاشت. ایکاش آنرا بر رویم میگذاشت و مرا با آن خفه میکرد. دو تن دیگر هم با او بودند. چی وقت رفتند، به خاطر ندارم.

شب سوم بود یا روز سوم... تعداد بیشتری بودند. چند نفر نمیدانم. نیمه بیهوش بودم، بیهوش شدم.

در حالت اغما بودم. هرچند خواب نبودم اما کابوس میدیدم. عنکبوتی به سویم می آمد. عنکبوتی بزرگ. میخواستم بدوم، نمیتوانستم. گویی دست‌ها و پای‌هایم به تارهای نامریی محکمی چسپیده باشند، از جایم نمیتوانستم، شور بخورم. میخواستم چیغ بزنم اما صدا نداشتم. دهانم باز و پرخون بود. زبان بریده ام چون ماهی ایکه بیرون از آب افتد، در پیش‌رویم شتنگ میزد.

کسی به دهانم آب انداخت.

— از این جهاد شرمم باد!

صدای آشنا بود. به صدای پدرم میماند. به صدایی که در خواب میشنیدم. زنی به جواش گفت: صدای پسر بیچاره را میشنوی؟
مرد آهی کشید و گفت: پسرک دیوانه شده. پس از بلایی که بر سرش آوردند، عقل خود را باختند. قران به کمر شان بزند. پسرک آیت میخواند و اینها مسخره اش میکنند.

پس این صدای احمد بود؟ از صبح وقت میشنیدم که کسی در حویلی بلند بلند آیت های نماز را تکرار در تکرار میخواند. صدا را میشنیدم اما چون میخواستم چشمانم را باز کنم، نمیتوانستم. غباری سفید در برابر چشمانم بود.

زن گفت: بترس، از آنها بترس.

مرد با خشم گفت: چرا بتروم؟ زمانی که ما جهاد میکردیم و از خون خود مایه میگذاشتیم، این آفتابه دزدها از ترس به قریه هم آمده نمیتوانستند. حال که روزگار سرچپه شده است آنها بدار و همه کاره ما شده اند. از قدیم گفته اند چون قافله برگردد، خر لنگ سردار قافله گردد.

زن گفت: میگویند بترس از کسی که از خدا نمیترسد. اینها خدا نترس هستند. نشود که بلایی بر سرت بیاورند.

مرد با صدای شکسته گفت: همین امروز تفنگ خود را به این قومندان بی وجدان میدهم و بر سر زمین های خود میروم. روس ها بودند، آنها را کشیدیم. دولت کمونیستی بود، از بین رفت. دیگر جهاد برای چی؟ خدا مرا در کوهها شهید میکرد و به این شهر نمی آورد تا روزی را ببینم که دختران وطنم را پیش چشم بی پرده میکنند و پسران وطنم را میرقصانند و من چیزی نمیتوانم. از ناتوانی خود نفرت دارم ولی همیشه اینطور نخواهد بود. آش مردها دیر پخته میشود.

احمد در حویلی چیخ زد. کسی او را میزد.

مرد گفت: بروم و پسرک را از دست سگ های درنده خلاص کنم.
زن گفت: خدا خیرت بدهد. اما زورت را دیده سنگ را بالا کن.
مرد گفت: تنها نیستم. زمین خدا هنوز از جوانمردان خالی نشده است.
دل بسیاری چون دل من خون است.
مرد بیرون رفت. زن جرعه آبی به دهنم انداخت و با زهر خندی گفت: خدا
خیرش را پیش کند. سرش مثلی که بوی قرمه میدهد. با این از خودکش
های بیگانه پرست باید آب خود را پف پف نموده خورد.

کنیز

به فروش رفتم. چون کنیزی فروخته شدم. خریدارم قومندانی از شمال بود. جان مرا به راستی خریده بود. اگر مدت بیشتری در آن خانه شوم میماندم، توسط رجب و بقیه تفنگداران خشره هلاک میشدم. نمیدانم همان مجاهد پاکی که صدایش را شنیدم اما خودش را هرگز دیده نتوانستم و نشناختم واسطه شد، یا رجب که از من سیر آمده بود، پول جلو چشمش را گرفت یا حکم سرنوشت بود که مصیبت نوی را به نامم رقم بزند.

از راه شمال افغانستان دو چیز به خاطرمانده است. اول کوه های با عظمت و با هیبت که بار اول بود از نزدیک آن ها را میدیدم. دوم اینکه در راه به جوانی رسیدم.

ضرب خورده گی های ناشی از سقوط، شکنجه های رجب و رفقاییش و اینک اولین عادت ماهوار زنانه ام دست به دست هم داده رمقی در تنم باقی نگذاشته بودند.

پشت موتر باری میان کاه ها و جوال های غله افتیده بودم و چون بوجی های آرد با هر تکان موتر به اینسو و آنسو می رفتم. از درد تمام راه را دندان بر لب های ارچق بسته ام فشرده و چشم بسته بودم و هر باری که چشم میگشودم گویی در دنیای دیگری باشم خود را در محاصره میان کوه ها میدیدم. کوه های بلند و سخت و تیره، پیچ اندر پیچ از برابر چشمانم میگذاشتند.

گویی این کوه های جادویی کهن سال با جبین های صبور و پرچین خود پیامی را برایم زمزمه میکردند: کوه باش و بمان. سنگ باش و بشکن.

کوه... کوه... کوه... سنگ... سنگ... سنگ... سنگ...

قلعه قومندان قلعه بزرگی بود. دیوار های محکم نیمه از سنگ و نیمه از گل داشت. داخل قلعه دو عمارت عصری یکی سه طبقه و دیگری دو طبقه در برابر هم آباد شده بودند.

در عمارت سه منزله مرا به پیرزنی سپردند. پیرزن که دایه معالج زن های قومندان بود مرا به اتاق خود برد و تحت مداوی گرفت. معلوم شد که پای راستم از دو جای شکسته است. شکسته بندی آمد و پایم را با معجونی از تخم مرغ و مواد مختلفی که نمیشناختم، بست. پیرزن روزها به من یخنی مرغ و چاوه و شیره آرد خوراند و زیر لحاف گرمی خواباند، تا عرق نموده و استخوان هایم نرم شوند. بر زخم هایم مرهم گذاشت و ضرب خورده گی های دست و پای و پشت و پهلویم را با روغن های که میشناخت چرب نمود. خراشیده گی های رویم که به اثر برخورد با شاخه های درخت به وجود آمده بودند، آرام آرام التیام یافتند و به اثر مراقبت های پیرزن کمترین داغ ها را بر جای گذاشتند. هر چند پیرزن به من جانی دوباره داد، اما از او خوشم نمی آمد. قیافه اش چون بوم شوم بود. پیرزن برایم میگفت: ای دختر پیشانی ترش هستی، به جایی نمیرسی!

در تمام این مدت ذهنم را قومندان اشغال نموده بود. از من چی میخواست؟ چرا مرا خریده بود؟ آیا انسان خوبی بود یا مرا چون گوسفند لاغری پرورش میداد، تا چاق شوم و آنگاه کبابم کند!

در مورد قومندان حرف های زیادی میشنیدم. میگفتند خوشروی و خوش نام است. چهل و پنج سال بیشتر ندارد. دست و دل باز است و میگوید مال دنیا چرک دنیا. با اینهمه به قدری در تجارت مهارت دارد که لقمه را از دهن و سرمه را از چشم میدزدد.

قومندان سه زن داشت که هر یک با فرزندان خویش در یکی از طبقات عمارت سه منزله میزیستند. هر سه جوان و یکی از دیگری زیباتر بودند. حالم زارتر از آن بود که با من دشمنی کنند. نبات زن اول قومندان زنی دهاتی و خونگرمی بود. بارها با دلسوزی به اتاق می آمد و احوال را میگریخت. دو دختر شیر به شیر به سن و سال من داشت. باورش نمی آمد که مجاهدین مرا چنین شکنجه نموده باشند. هر بار که مرا میدید توبه میکشید و میگفت: به چشم خود میبینم اما باور نمیکنم. خدایا توبه ... بنده هایت گمراه شده اند... قیامت نزدیک است.

شینکی زن دوم قومندان زن با سواد و هوشیاری بود. تا به من دید دانست که از کی بر من چی رفته است. با تلخی خطاب به زن اول قومندان میگفت: ببین چه به روز طفلی آورده اند. چرا میبینی و باور نمیکنی؟ اولش شوهر خود ما از آن شاخدار هاست.

زن سوم قومندان مغرور و بسیار جوان بود. صرف باری لبهء دروازه اتاقم ایستاد، خوب سراپایم را دید و بعد از اینکه دانست با او رقابت نمیتوانم، خاطرش جمع شد و دیگر به دیدارم نیامد.

دو ماه به خیریت گذشت. بسته بندی پایم را باز کرده بودند. قوت جوانی و دست خوب شکسته بند دست به دست هم داده و استخوان پایم راست و درست جوش خورده بود. آنقدر خوب شده بودم که با کمک چوب زیر دست اینسو و آنسو بروم. غروبی جرات کردم و در حالیکه اشتکای قومندان دور و برم میدیدند، به باغ رفتم. باغ سرسبز و زیبا بود. انواع درختان میوه دار توت، سیاه توت، شاه توت، آلبالو و زردآلو در کنار درختان انبوه چهار مغز قد کشیده بودند. دو عمارتی که در برابر هم ساخته شده بودند، چه زیبا بودند. دیوارها رنگ خوبی خورده و شیشه های پنجره که معلوم میشد به تازه گی ها انداخته شده اند، در برابر نور آفتاب شامگاهی برق میزدند.

بیرون رفتنم قدم نیک برایم نداشت. فردایش قومندان مرا احضار نمود. پیرزن سراپای مرا با آب گرم و صابون شستشو داد. موی های درازم را محکم و قشنگ بافت. لباس نوی به تنم کرد و در ضمن برایم گفت: قومندان آدم خوبی است. اگر میخواهی دستت به دهننت برسد، در برابر او مطیع و بیزبان باش. چندان رنگ و رخی نداری که به آن بسیار بنازی. قومندان حوصله جر و بحث را ندارد. از سابق گفته اند مرد دو زنه دم آرام نزنه. باز این بیچاره خو سه زن دارد. بر علاوه یک سر و هزار سودا است. از من میشنوی باعث آرامشش باش. برو دختر جان برو. اگر به نوایی رسیدی، این چاکر را هم از یاد نبر.

در مورد ثروت باد آورده، قومندان رستم قصه های جالبی شنیده بودم. میگفتند در زمانی که قوای شوروی در منطقه استقرار داشتند، برای حفظ منافع خود با مردم آن ساحات میساختند و میکوشیدند با آنها از در سازش در آیند و پرتوکول امضا کنند. زیرا شاهراه سالنگ یگانه راه عبوری اکمالاتی و سوق الجیشی از شمال به مرکز و جنوب کشور بود. اکمالات مرکزی هم از همین سلسله انجام میگرفت. بخصوص تهیه مواد نفتی چون تیل خاک، پترول T1- و دیزل از طریق پایپ لاین ها بسیار طویل که منبع آن بندر حیرتان و شهر ترمز ازبکستان شوروی بود تا بگرام شمالی و خیرخانه کابل میرسید. هزاران کیلومتر پایپ لاین های نفت به کمک پمپ های تقویتی به قدرت زیاد به ارتفاعات سالنگ پمپ میشدند. این پایپ لاین ها در کنار همدیگر قرار داشته به امتداد سرک عبوری عراده جات و در مجموع از داخل تونل سالنگ تیر میشدند. پایپ لاین ها از زیر زمین و از بالای زمین میگذشتند. قوای شوروی در طول راه در جای های که ضرورت داشتند، تانک های ذخیره ساخته بودند و قطار های خود را از آنجا اکمال مینمودند.

نکته جالب اینکه در آن زمان تقریباً تمام مردم سالنگ و قومندانان مجاهد وقت از کوه ها پایین شده و در همان مناطقی که قبلاً زیست داشتند توام با قوای شوروی شروع به همزیستی نمودند. تجارت و تبادلۀ مواد مختلف میان قوای شوروی و مردم منطقه رواج یافته و حتی خرید و فروش اسلحه جات هم معمول گردید. میگویند که از همین طریق روس ها اجنت ها و نوکران مخفی شان را در بین مجاهدین نیز مساعدت میکردند.

یکی از قوماندان های پایین آمده از کوه قومندان رستم بود. رستم که نسبت آواره گی در کوه ها وضع اقتصادی ضعیفی داشت، پس از برگشت به خانه محقر خود آهسته آهسته دارای سرمایه هنگفتی شد.

هیچکس نمیدانست از کجا و چگونه؟ رستم زمین های اطراف خانه خود را خرید و شروع به ساختن قلعه محکمی نمود. چون آدم خوش ذوق و مبتکری بود، نقشه منزل دو منزله خود را بصورت عصری روی دست گرفت. به باغ میوه هم رسید و انواع درختان میوه دار را با گلهای رنگارنگ به باغ افزود. وی که در زمان پیش از دوران جهاد زنی با دو فرزند داشت، برای بار دوم عروسی نمود. رستم پسران جوان خویشاوندان خود را اجیر نمود تا به حفاظت از قلعه اش پردازند. خود وقت خویش را بیشتر میان قلعه و باغش میگذراند و به همراهی دو فرزندش در حالیکه گاهی هم پسرک چند ماهه خانم تازه اش را در آغوش میداشت، به سرکشی زمین هایش میپرداخت. هفته چند بار به سفر های کوتاهی میرفت. هر چند همه مردم محل به ثروتمند شدن او مشکوک بودند اما بدخواه و مزاحمی نداشت.

بعد از خروج قوای شوروی از افغانستان که ارسال مواد نفتی به افغانستان قطع شد، زمانی که مسولین شروع به جمع آوری پایپ لاین های تیل نمودند، وقتی به نزدیکی قلعه قومندان رستم رسیدند و خواستند پایپ را که دقیقاً از بین حویلی و گاراژ محقر منزل اول او گذشته بود، جمع نمایند،

متوجه شدند که موصوف با مهارت خاصی در مغز زمین داخل گارازش پایپ لاین تیل دیزل و تیل خاک را شگافته و شیر دهنی بر آن سوراخ گذاشته است. چقدر ظرافت، مهارت و جرات لازم بوده که چنین سوراخی در پایپ لاین های با فشار فوق العاده بلند ایجاد گردد، بی آنکه انفجاری رخ بدهد؟ دهن مشاورین روسی باز مانده بود. اما قومندان رستم که چون ماری بر این گنج خوابیده بود و هر شب بی‌رل ها را از تیل مملو نموده در اوج قحطی تیل به قیمت بلند میفروخت، کجا بود؟ او پس از خروج قوای شوروی زنان و فرزندان خود را برداشته و از منطقه به فرسنگ ها دور شده بود.

هر چند خانه و باغ رستم تاراج گردید و بخشی هم به اثر بمبارد دولت خراب شد، اما او با پیروزی مجاهدین برگشت و به اعمار دوبارهء قلعه اش پرداخت. عمارتی جدید سه منزله ساخت و زن سومی را که در طول سفر موقتش گرفته بود، هم با خود آورد.

آری قومندان رستم چنین شخص ماجراجو و جالبی بود. با اینهمه چون پیرزن مرا آراست و به عمارت دو طبقه به اتاق رستم فرستاد، سراپا میلرزیدم. روز بود اما وحشت حادثه همچنان بر سر جایش بود.

اتاق پذیرایی قومندان رستم مرا به تعجب واداشت. تمام دیوار ها با تکهء بخمل ماشی پوش شده بود و با میخ های طلایی رنگ به دیوار کوئیده شده بودند و حتی از سقف تکه های نازک و رنگارنگ حریر چون قوس رنگین کمان آویخته بودند. از میان قوس ها چهلچراغ ها که در وسط روز روشن بودند، میدرخشیدند.

قومندان رستم که خوش قامت و خوش سیما بود، با دیدنم لبخندی زد و دندان های سالمش را نشان داد.

پیراهن و تنبان شیرچایی یقه باز که مویهای انبوه سینه اش را نشان میداد، بر تن و چینی بس زیبا و لطیف بر شانه داشت. بر تختی فرش شده از

قالین های سرخ چون یاقوت نشسته بود و مرا هم اجازت نشستن بر دوشک پایین تخت داد. لرزان و با مشکل چوب دستی ام را بر دیوار تکیه دادم و بر دوشکی فرش شده از قالین نشسته، چشم هایم را پایین انداختم. قومندان رستم با صدای نافذی گفت: نامت چیست؟

آغاز بدی بود. آن قومندان پدر سگ در کابل هم بار اول همینطور پرسیده بود. زبانم تتله شد. قومندان رستم گفت: مرجان دختر جان نترس. من که ترا نمیخورم. شنیده ام که تو از جمله یتیم های هستی که در ملک روس بزرگ شده اند.

لبم را دندان گرفتم. معلوم نبود اگر تصدیق می‌کردم، به فایده ام بود یا به نقصم. قومندان رستم با تحکم بیشتری گفت: مرجان گفتم من سگ نیستم که دندان بگیرم. چرا اینقدر میترسی. اگر این گپ راست باشد به فایده ات است. آخر به همین خاطر ترا خریده ام و پولی گزاف داده ام که کلان شده آن سرزمین هستی و زبان شان را میفهمی.

مجبور سری به تاکید تکان دادم. قومندان رستم گفت: آفرین پس به روسی بگو، سلام رفیق چطور هستید، این قیمتش چند است؟

چون گفتم، قومندان رستم فهقه بلندی سر داد و گفت: بلاگک! خپک زیر بوریا هستی. گمان کردم زبان نداری اما چه خوب روان گپ میزنی. آنهم به زبانی دیگر. کاش ترا چند سال پیش یافته بودم. به درد معاملات من بیشتر میخوردی. باز آینده را کسی نمیداند. گوش کن مرجان هر قدر میخواهی دری گپ بزن اما روسی یادت نرود. حالا میتوانی بروی.

باورم نمیشد. پس همین و تمام؟ بی باور و خوشحال آهسته از جای برخاستم و به چوب دستی ام چنگ زدم. تصمیم داشتم اگر دستش را سویم دراز کند، با همان چوب بر فرق سرش بکوبم. اما نه بی حرکت نشسته بود. لنگ لنگان سوی در روان شدم. باری ناباور آهسته سرم را دور دادم و به

پشت سر دیدم. قومندان رستم با دندان های سالمش لبخند میزد. بناگاه تیز و چالاک از اتاق بیرون پریدم. با اینهمه تا دقایقی طولانی هنوز نفس ام سوخته بود و سراپا می لرزیدم.

بدینگونه اولین ملاقاتم با این قومندان تاجرپیشه به خیریت گذشت. با اینهمه تصور وحشتناکی به ذهنم آمد. آیا قومندان برای سود خود مرا به آغوش روس ها خواهد انداخت؟ شکی نبود. اگر شرایط ایجاب میکرد، چنان میکرد.

روز دیگر باز قومندان مرا به حضور خواست. اینبار زن سومش نیز در کنارش بود. قومندان گفت: مرجان از تو میخواهم هر زمانی که وقت و حوصله دارم، اینجا بیایی و مرا روسی یاد بدهی. البته من چند جمله ای برای رفع ضرورت یاد دارم، اما میخواهم بیشتر یاد بگیرم. دستش را دور کمر زنش حلقه کرد و گفت: مهتاب هم با ما خواهد بود. میخواهم او نیز این زبان را یاد بگیرد.

اطمینان داشتم که قومندان برای خاطرجمعی جوانترین زنش میخواهد که او هم در درس های ما حضور داشته باشد. اما به یقین من بیشتر از مهتاب از شنیدن این خبر خوش شدم.

با اینهمه پس از گذشت یک ماه مهتاب که هدفش بیشتر کنترل قومندان بود تا فراگیری لسان، خاطرش جمع شد و هم از فراگیری درس مشکل روسی خسته گشت و شروع به غیرحاضری کرد. صرف گاه گاهی آنهم برای دقایق اول می آمد و تا قومندان از من میخواست از او معنی دو سه کلمه را به روسی بپرسم، اوقاتش تلخ میشد و میرفت.

در اولین باری که ما با هم تنها شدیم، همانطوری که مصروف نوشتن حروف روسی کلان کلان بر تخته کوچکی بودم، رستم از بند دست نازکم گرفت، بی هیچ گونه حرفی مرا بغل زد و بر بالای تخت فرش یاقوتی برد.

هر چند رستم بدون وحشی‌گری مرا تصاحب کرد، اما اعتماد و آرامش زودگذرم همچون حساب ناپایداری کفید و مرا متزلزل ساخت. قومندان رستم نخواست که این رابطه شکل رسمی را به خود بگیرد. در حالیکه همه انتظار زن چهارم او را داشتند اما او در چنین فکری نبود. با تهدید از من خواست که زبانم را نگهدارم. با اینهمه از همان ماه اول روابط ما مریضی زنانه ام بند آمد و پیرزن دانست که حمل گرفته‌ام. پیرزن تنها کسی بود که محرم راز ما بود. او در حضور قومندان مرا مجبور به نوشیدن مایع تلخی نمود که همان شب منجر به سقط جنین شد. خونریزی ام یک هفته بیشتر دوام نکرد اما دلم جریحه دار گشت.

بار دوم حاملگی ام را تا ماه سوم پنهان کردم. نتیجه اش نهایت وحشتناک بود. رستم موضوع را کشف کرد و در حالیکه از چشمانش خون میبارید، فوری با توییح پیرزن را خواست. مایع تلخ اینبار نتیجه نبخشید. رستم چوب تر خواست و آنقدر بر پشت و پهلو و شکم زد، تا خون از من جاری شد.

اینبار با تب و درد و عرق جنین سه ماهه ام را سقط نمودم و تا یکماه در بستر بودم. مهتاب شک بر شده بود. شینکی یقین داشت. اما پیرزن بیشتر خطاب به نبات که ساده دل بود، میگفت: هیچ گپی نیست. سروسری در میان نیست. اگر کاسه یی زیر نیم کاسه میبود، چشم کور خودم شما را خبر میکردم.

پس از یکماه که گویا باز برای تدریس احضار شدم، قومندان رستم به من نزدیک شد. از شانه هایم گرفت و گفت: مرجان مرجان چرا به جان جورت شاخک چسپاندی؟ چرا آن تخم سگ را پنهان نگهداشتی؟ نمیبینی که من از تعدد زن و بچه دیوانه شده‌ام؟ آنوقت تو گلم هم میخواستی یکی از آنها گردی.

خاموش بودم. رستم گفت: بلبلم چرا گپ نمیزی؟

گفتم: تو قاتل فرزندم هستی.

خندید و گفت: چه فرزندی؟ او را به دنیا می آوردی که حرامزاده نام می‌گرفت؟ بشنو مرجان عروسی های من هم نوعی تجارت است، ورنه دیوانه نبودم که خود را به دردمر مینداختم. اولین تجارت را پدرم کرد. سال های پیش که بسیار جوان بودم بدون پرسش دختر کاکایم را برایم گرفت تا دوستی میان خود و برادرش را مستحکم سازد. در سال های جهاد دومین زن را خودم گرفتم. چون برادرش از حزبی های بلند پایه بود و بدینگونه رابطه ام با مرکز برقرار میشد. با پیروزی مجاهدین دختر یکی از قوماندان های منطقه را گرفته ام تا در این بی بند و باری امنیت خود را در منطقه گرفته باشم. حال ترا بگیرم که چی؟ چه سودی عاید حالم میشود؟ خود بگو. انصاف کن!

خاموش ماندم.

رستم مرا بوسید و نوازش کنان گفت: آنقدر که ترا ناز میدهم، هیچ زنم را

نمیدهم. باز چرا راضی نیستی؟

گفتم: تو مرا چوب زدی.

خندید و گفت: تا نباشد چوب تر، فرمان نه برد گاو و خر.

نه رستم شوخی نمیکرد. در عمل نشان داده بود که عقیده اش همین است.

بقیه سال های را که در آن خانه زندانی بودم، دلشکسته و دلتنگ بودم. هر چند علاقه قومندان به من کم شده بود و دیگر کمتر مرا برای تدریس لسان لعنتی نزدش میخواست دو بار دیگر باز هم حمل گرفتم که هر دو سر خود و بی سر و صدا سقط شدند. سقط های پی در پی کار خود را نمودند. هر ماه مریضی ماهانه ام توام با عذاب و تب و تبخال بود. کار سنگین پاک کاری سه طبقه خانه و آشپزی هم که آهسته آهسته به من محول شده بود،

نهایت خسته ام میکرد. ترس شبانه روزی دیگرم این بود که مبادا قومندان رستم مرا به یکی از تفنگداران جوانش ببخشد. دو دختر جوان نبات یکی پی دیگری عروس شدند و به خانه شوهر رفتند. تفاوت من با آنها زمین تا آسمان بود. آنها پدر داشتند من نداشتم. چیزی های از درون مرا میخورد و میتراشید. در قلعه با زنها و اطفال معاشر بودم. زبان دری ام روان شده بود و اصطلاحات بسیاری را آموختم. از شینکی که شهری بود و تا صنف هشتم مکتب رفته بود، الفبا و هیجگی کلمات را یاد گرفتم. از نبات تنها کسی که در قلعه منظم نماز میخواند، نماز خواندن را فرا گرفتم اما یکبار هم نتوانستم با خلوص نماز بگذارم. دلم سیاه شده بود و برای مهر هیچکسی جای نداشت و نه کسی دستی از مهر بر سرم کشیده بود. تنها و خشک، سخت و سرد با خود میسوختم و میساختم.

هوای کوهستان

به صحرای محشر میماند. زن و مرد، پیر و جوان، خورد و کلان وحشتزده در حال فرار بودند. طفل‌ها چون ملخک‌ها از این سنگ به آن سنگ میپریدند. لب‌ها کفیده، خون بر لب، چشم‌ها دریده، رنگ‌ها زرد و صورت‌ها چون مجسمه. مردم را اگر چاقو میزدی خون از جان‌شان نمی‌برآمد. صدها نفر بودیم. شاید هم از آن بیشتر... همه با هم چون جسم واحد سرگردانی میدیدیم.

گشنه بودم. تشنه بودم. مانده و ذله بودم. اما با وجود این میدیدم. نمیدانستم از کی میگریزم و به کی پناه میبرم. از کجا می‌آیم و به کجا میروم. صرف میدیدم. ساعتی میشد که رستم و زن‌هایش، رستم و فرزندهایش، رستم و نگهبانانش را گم کرده بودم. در واقعیت خود را از چشم‌شان دزدیده بودم و میان مردم خزیده بودم. نه آنها در قصه من بودند نه من در قصه فلک بودم. شوق زنده‌گی در من مرده بود، با اینهمه میدیدم. شاید کسی بگوید که چرا سرت را بر سنگی نمیگذاشتی تا بمیری. میگویم چون آن نیرویی که در تن ماست و به تن ما جان میدهد، نمیخواهد که تسلیم مرگ گردد. نیروی که چون حیوانی با هوش خطر را بو میکشد و ما را از آن بر حذر میدارد. خم میشود تا قد راست کند. پس می‌رود تا پیش آید. پنهان میشود تا آشکار گردد. حيله می‌ورزد تا فریب دهد. با اینهمه چون ناچار گردد، مثل شیر زخمی می‌ایستد و تا آخرین قطره خون و آخرین نفس می‌جنگد. می‌جنگد تا ما را حفظ کند. میدمد تا شعله‌ها را فروزان نگهدارد. تا در تن ما آن آتش مقدس را که زنده‌گی نام دارد، تقدیس نماید.

خسته بودم بلی ولی زنده بودم. با مردم بودم ولی از مردم نبودم. خوب میدانستم تا زمانی میتوانم همراه با مردم باشم و از خطر بودن با ایشان مصون بمانم که وحشتزده و در حال فرار باشند. آری هر یک در غم جان خود بود. منم در غم جان تنهای خود.

هوا که تیره بود، تیره تر شد. باد تندی به وزیدن پرداخت. به ناگهان باران سیل آسا شروع به باریدن کرد. صاعقه ای در بالای کوه ها ترکید و روشنایی الماسک تمام دره را روشن کرد. بند دلم سکلید. در پناه سنگی بر زمین نشستم. زمین میلرزید. گویی قیامت میشد. چشمانم را بسته بودم و با صدای بلند گریه میکردم. پس از سالهای سال گریه میکردم. چیغ میکشیدم و گریه میکردم. بغض عقده های چند ساله چون صاعقه میان سینه ام ترکیده بود و اشک هایم از میان سنگلاخ ها راهی برای جاری شدن یافته بودند. پس تمام میشد. زمین با دردها و غصه ها، کینه ها و قصه هایم به پایان میرسید. پس زمین کف کف میگشت و مرده ها زنده میشدند. پس دست حق از گریبان متجاوزین و زورگویان میگرفت و به آتش دوزخ خاکستر شان میکرد... پس صبر الهی بسر میرسید و خشم و مهرش دامان گنهکاران و بیگناهان را میگرفت... ای خدا به دادم برس. دلم به کفیدن رسید، به دادم برس...

اشک هایم را باران میشست، فریادهایم در هممهء سنگ و باد و صاعقه گم میشد. سنگریزه ها با جریان آب از کوه پایین میلغزیدند و به پایین دره سرازیر میشدند. در پناه سنگ بزرگی نشسته بودم و قطرات بی امان باران سراپایم را میشست، با دست آب را از رویم پس میزدم و هوا را حریرانه می بوییدم، اوه که جان آدمی چه شیرین است!

چون باران بند آمد، مردم لرزان و آبچکان از پس این سنگ و آن سنگ و از میان سوراخ های کوه سر بیرون کردند. مردی که معلوم میشد راه را چون

کف دستش می شناخت، بر صخره سنگی بالا رفت و با صدای بلند خطاب به مردم گفت: با این بارانی که آمد معلوم است که راه جبل سراج و کابل بار دیگر بند شده است، پلخمری هم که بدست طالب ها افتیده است، چی میگویید که به کجا برویم؟

بهار سال گذشته بود که باری سیل بی سابقه از کاسه بندهای سالنگ جاری شد و نیم سرک سالنگ را آب برد. همه در حیرت بودند که چگونه حوض های سنگی سالنگ که می گویند به بزرگی جهیل اند، در موقعیت حساسی که طالبان بار اول پلخمری را گرفته بودند و مردم در حال فرار بودند، ترکیده بود؟

قومندان رستم باور داشت که این چال نظامی نیروهای شمال بود، تا بدینوسیله راه برگشت طالبان را از شمال به سوی جنوب ببندند و آنها را در حال محاصره قرار دهند. آری سال گذشته نیروهای شمال از کشته پشته ساخته بودند و اینک طالبان برگشته بودند تا انتقام زنده به گورهای دشت لیلی را بگیرند. پس از سقوط مزار شریف بدست ایشان اینک احتمال آمدن شان به همه جا بود.

چند نفری از میان جمعیت صدا زدند: به دره کیهان برویم... بلی همانجا میرویم.

مردم به راه افتیده بودند. منم با آنها روان شدم. برایم بی تفاوت بود. پلخمری و کابل و جبل سراج و دره کیهان برایم همه یکی بود. در هیچکدام کس و جایی نداشتم.

در طول راه مردم طوری در مورد کیهان حرف میزدند که گویی در مورد بهشت. میگفتند: آنجا جنگ نیست. هیچ وقت جنگ نبوده است. هم با حکومت کمونیستی جور آمده بودند، هم با حکومت مجاهدین می ساختند. از کجا که با طالب ها هم آب شان به یک جوی نرود. آنجا امنیت است.

نان است. نان فراوان است.

خودم با گوش خود بارها از این و آن شنیدم: اگر بمیریم هم همانجا بمیریم. در دره کیهان هم کسی مقدم ما را خوش آمد نگفت. دهنهء دره را به امر آغا صاحب رهبر مذهبی شان بسته بودند تا مردم طرف های دیگر بروند. عده ای از مردم سوی درهء نیک پی رفتند و من با عده ای دیگر به سوی درهء اسکار آمدم.

همان مرد جوانی که راه را چون کف دست خود میشناخت، توجه ام را به خود جلب نموده بود. چون در تمام راه پیرومردی را بر پشت خود میبرد. خستگی ناپذیر و پی در پی از این سنگ به آن سنگ میپرید و از میان لاش ها راهی برای خود میگشود. مرد فامیل داری بود. دو زن و پسرکی او را از فاصلهء نزدیک تعقیب میکردند. یک زن جوان بود و کودک شیرخواری را در آغوش داشت. تمام راه را با زن گریه میکرد یا کودکش چیغ میکشید. زن دوم خمیده قامت و سر سفید بود. با قدم های آهسته راه میرفت. در هر چند قدمی خم میشد، گیاهی را میچید و در گوشهء چادرش می پیچانید. گاهی که پیرزن بسیار پس می ماند، پسرک بر میگشت، از دستش میگرفت و او را وادار میکرد تیزتر قدم بردارد. پسرک هفت یا هشت سال داشت. هر باری که بر میگشت تا زن پیر را کمک نماید، با چشمان بادامی سیاهش به من میدید. در تمام طول سفر تنها کسی که مستقیم به چشمانم دیده بود، او بود.

راه میرفتم و خود را سبک و سر حال می یافتم. هوا پس از باران دل انگیز و پاک شده بود. آسمان در آن بالا بر فراز قله های سر به فلک کشیده و پر برف سالنگ چون پارچهء از فیروزه میدرخشید. پرند ها میخواندند. هوا گرم بود. گیاهان طبی و گل های کوهی به رنگ های مختلف با بوی فرحت بخش خود دامنه های کوه ها را فرش کرده بودند. هر سو جویباران با آب

زلزال سرد و شفاف که نوشیدنش چشم و دل را روشنایی میبخشید، زمزمه کنان جاری بودند. همه جا زنده بود. حتی سنگ ها نفس میکشیدند. هوای کوهستان مرا شسته بود و جانی دوباره داده بود. به کوه ها میدیدم به کوه های بلند و از خود میپرسیدم: آیا همینجا زادگاه من نخواهد بود؟ آیا همین مرد جوان با همت برادرم نیست؟ و همین زن خمیده قامت مادرم؟ خود را چون پرنده ای سبکبال احساس میکردم. پس از سالیانی که هر روزش چون قرنی گذشت، آزاد بودم. هر چند آینده تاریک بود اما دم غنیمت بود. به صدای قلبم که پس از سالها میتپید گوش داده بودم و با هیجان هوای صاف کوهستان را میبلعیدم.

به دریاچهء زیبایی رسیدیم. باران جریان آب را مست و خروشان نموده بود. صدای جریان آب و برخورد امواج با سنگ ها گوشنواز بود. تعدادی از مردم از پل کوچکی که دره کیهان را با دره اسکار پیوند میزد گذشتند و بقیه برای استراحت در اطراف آب پراکنده شدند. مرد جوان پیرمرد را از پشتش پایین نمود و کنار سنگی نشانند. خودش برای نوشیدن آب سوی دریاچه رفت. من هم پشت سنگی نزدیک دریاچه نشستم، پای های خون آلودم را در آب سرد فرو بردم و آهی از تهء دل کشیدم. چشمانم را بستم و خود را به آفتاب گرم بعد از ظهر سپردم. خاطرهء بس شیرین، خاطرهء تپ تپ کوبیدن دست های خوردترکی بر سطح آب، روشن و نزدیک در ذهنم بیدار شد. اوه... آیا همینجا بود. زادگاهم همینجا بود؟

خواب آلود شده بودم که صدایی مرا به خود آورد.

— تنها هستی؟

چشمانم را باز کردم. پسرک چشم بادامی بود.

پسرک در برابرم نشست. گیاهی را که در دستش بود، سویم دراز کرد و گفت: بخور. خوردنی است.

گیاه را از دستش گرفتم و با عجله به دهنم کردم. زبانم را دندان گرفتم. درد و لذت همزمان دهانم را گرم ساخت. گیاه عجب خوشمزه بود. گیاه را جویدم و حریصانه به چهار طرفم چشم دوختم. اوه اگر گوسفند میبودم... پسرک متوجه شد و خنده کنان گفت: همه شان خوردنی نیستند. اگر بخوری دل درد میشوی.

پسرک عجب با طراوت بود. لاغر بود. اما آب و هوای کوهستان و طبیعت زیبایش به او بشاشیت خاصی بخشیده بود. چون میخندید، دندان های سفید و مروارید گونه اش با جای خالی دو دندانی که افتیده بودند، آشکار میشد. دور دهانش از شیره علف سبز رنگ بود.

پرسیدم: نامت چیست؟

گفت: حسین.

گیاه دیگری را به سویم دراز نمود و گفت: خوب بجو و آبش را آرام آرام قورت کن.

میکوشیدم آهسته آهسته بخورم، مگر میشد! تمام تنم میلرزید. این شکم هم عجیب چیزی است. پادشاه تن است و بر مغز و همه اعضا حکم میراند. اینبار گویی اراده داشت تا زبانم را نیز با آن گیاه تحویلش بدهم. هر چند در زنده گی ام هیچگاه پرخور نبوده ام و به گشنگی کشیدن بخصوص هنگامی که در یتیم خانه بودم، عادت داشته ام، اما... اینک دو روزی میشد که تنها آب نوشیده بودم و از نان خبری نبود.

حسن سویم خوشه گیاه را سویم دراز نمود. با حیرت پرسیدم: این ها را از کجا میکنی؟

حسین سوی پیرزن اشاره نمود و گفت: آبی علف های یونانی و خوردنی را میشناسد.

سوی مرد جوان اشاره کرد و گفت: پدرم است. پدرکلانم از پای ها فلج

است. مادرم زچه است. خواهرکم هنوز چهل روزه نشده است. شیر مادرم بسیار کم است. اما آبی، مادرکلانم میگوید که علف قوت دهنده شیر را پیدا خواهد کرد.

حسین بر دریاچه خم شد و آب نوشید. منم لبهایم را بر آب سرد گذاشتم و آب نوشیدم. آب زنده بود. نفس میکشید. نوشیدن آب دلم را روشن کرد.

با کنجکای پرسیدم: اینهمه آب کجا میروود؟

حسین به چشمانم دید و پرسید: از این منطقه نیستی؟

جوابی نداشتم بدهم. حسین چند ساقه گیاه باقیمانده در دستش را برایم داد و گفت: کسان بسیاری فامیل های خود را گم کرده اند. خفه نباش. آنها را شاید در دره اسکار پیدا کنی. تا آنوقت میتوانی با ما باشی.

پسرک لهجه نوی داشت. طرز گپ زدنش آمنه را بیادم می آورد. کمی فهمیدن حرف هایش برایم مشکل بود. با اینهم حرف هایش بر دلم نشست. حسین نامم را نپرسید و رفت. حسین دل دست نخورده ام را برد و رفت.

اسکار دره تنگی بود که در آن زراعت وجود نداشت و مردمش مالدار بودند. فصل اییلاق بود. مردم خانه های خود را بسته و به علفچر ها رفته بودند. با اینهمه تعدادی از آنها در دره برای مراقبت خانه ها باقی مانده بودند. خانه های دست ساخته مردم نیمه سنگ و نیمه گل طبقه طبقه در دل کوه ها ساخته شده بودند و صفا های هموار برای نشستن و خشک نمودن توت داشتند. خانه ها بخصوص از دور با کلکین های خورد بسیار مقبول معلوم میشدند.

تعدادی از مردم که از خستگی و گشنگی به جان آمده بودند، قفل دروازه های خانه های مردم را باز نمودند و در خانه های شان جای گرفتند. هر

چند بعد از ظهر بود اما نسبت تنگی دره آفتاب رو به غروب بود و دره آهسته آهسته تاریک میشد.

مرد جوان و فامیلش به یکی از آخرین خانه ها داخل شدند. حیران و تنها دهن دروازه خانه ایستاده مانده بودم که حسین از خانه بیرون آمد. از آرنجم گرفت و گفت: بیا بیا، بیگانگی نکن.

چون داخل خانه شدم. حسین خطاب به فامیلش گفت: خواهرم تنها است. آیی لبخند گرمی به رویم زد و گفت: تنهایی تنها به خدا میزبید. دخترم خوش آمدی. این خانه همانقدر که از ما است از تو هم است.

مرد جوان همانگونه که عرق ریزان پدرش را بر زمین میگذاشت سلامی داد و از اتاق برآمد. پیرمرد ناله ای کرد و گفت: مانده نباشی دختر جان. خانه خودت بدان دختر جان.

زن جوان پریده رنگ در گوشه اتاق بیحال نشسته بود و دخترکش را شیر میداد.

مرد جوان از تفتیش خانه برگشت. در دستش خریطه ای قروت و خریطه ای توت خشک بود. گفت: در صندوق پس خانه تنها همین بود.

آیی بر روی کف اتاق تکه ای هموار کرد. گیاهانی را که در گوشه چادرش داشت، بر دسترخوان گذاشت. حسین کوزه ای آب آورد. آیی در کاسه ای چند قروت را میان آب گذاشت تا تر شوند. مشتی توت هم بر وسط دسترخوان ریخت. آنگاه همه دور دسترخوان نشستیم و شروع به خوردن کردیم. آیی خطاب به من گفت: دخترم بخور و شرم نکن. میهمان عزیز خداست. میهمان برکت دسترخوان است.

چون نان خوردن مختصر ما تمام شد. پیرمرد دست به دعا گشود و گفت: خدایا شکر به روزی تو. آنرا به ما حلال بگردان. به روزی صاحب خانه زیاد کن که بی اجازه اش ما از آن کم کردیم.

حسین با پدرش به گشتی کوتاه بیرون رفت. کسی حال گپ زدن نداشت. بیصدا به گوشه ای نشستیم. زود برگشتند. مرد جوان گفت: می گویند طالبان سوی دره کیهان روانند. نظامی ها دره کیهان را رها نموده و مانند مردم به فرار پرداخته اند. عده ای هم سوی دره اسکار در حال آمدن هستند. پیرمرد با تشویش گفت: مبادا طالبان هم به دنبال شان بیایند.

مرد کلاهش را زیر سرش گذاشت. با خستگی بر زمین دراز کشید و گفت: هر چه بادا باد. تا نماز صبح ببینیم چه میشود.

خانه دو اتاق داشت. ما زنها به اتاق دیگر رفتیم. بروی زمین گلمی و دوشکی از پنبه وجود داشت. بی تعارف و گفتگو همه ما دراز کشیدیم و چون مرده ها به خواب سنگینی فرو رفتیم.

نمیدانم چند ساعت گذشته بود، شام بود، شب بود یا نیمه شب بود... هر چه بود، تاریکی بود که با چیغی بلند از خواب پریدیم. چیغ به صدای حیوان بیشتر شبیه بود تا صدای انسان. به دنبال آن صدای فیرها هوا را پر کرد. وحشتزده بودم و هنوز درست به خاطر آورده نمیتوانستم که در کجا هستیم. زن جوان میلرزید و بی اختیار چیغ میکشید. بیچاره پس از خستگی طولانی تازه به خواب عمیقی فرو رفته بود و اینک که وحشیانه بیدار گشته بود، اختیار اعصاب خود را از دست داده بود. آیی از شان هایش گرفت، به شدت تکانش داد و با صدای بلند گفت: ماسمه... ماسمه!

آنگاه زن جوان را در بغل گرفت و به آرامی ادامه داد: آرام دخترتم... آرام... چیغ زن. شیرت خشک میشود.

به اتاق پهلو کله کشک کردم. مرد جوان برای خیرگیری از حادثه بیرون رفته بود. حسین چشمان خواب آلودش را میمالید. پیرمرد دعا میخواند. در بیرون به شدت فیرهای خفیفه و ثقیله افزوده میشد. مرد جوان نفس سوخته برگشت و گفت: طالب ها از دو سه طرف همزمان بالای هر دو دره شبخون

زده اند. میگویند که با زنها و اطفال کاری ندارند. سر و کار شان با مردها است.

آیی گفت: پسرم برو.

پیرمرد هم به دنبالش گفت: حسن جای درنگ نیست. به بالای کوه بزن.

— شما چی؟

— ما میمانیم. پای گریز نیست. با ما کاری ندارند.

ماسمه وحشتزده از دامن شوهرش گرفت و گفت: چطور کار ندارند؟ در

دایی چوپان چه کردند؟ ما را به کی میگذاری؟

حسین با ملایمت دامن پدرش را از دستان مادرش رها کرد و گفت:

میخواهی پدرم را پیشروی چشم ما بکشند؟ پدر برو!

آیی با عجله چند مشت توت در جیب پسرش گذاشت. حسن سر حسین را

در آغوش فشرد و گفت: شما همینجا بمانید. خودم پس پشت تان می آیم.

آنگاه دست آیی را بوسید و به ماسمه نگاهی نموده گفت: آیی همه را به

تو و خدا میسپارم.

ماسمه فریاد جگر خراشی کشید و گفت: دیدار ما به قیامت.

حسن از خانه بیرون پرید.

ماسمه رنگپریده و بی نفس بر دیوار تکیه داد و زیر لب گفت: ما را

میکشند. میکشند...

از ترس و حیرت بر جای خشک مانده بودم. توفان حادثه مرا گنس و منگ

ساخته بود. پس باز... پس باز... همان آش خواهد بود و همان کاسه؟ نی

نی تحملش را ندارم. من هنوز پایش را دارم. تا جان در تن دارم، میدوم،

میدوم و توقف نمیکنم. پس از آنکه باران کوهستان مرا شست، هزاران بار

بهتر است بمیرم تا آنکه آنچه بر من گذشته است تکرار شود.

سوی در اتاق خیز برداشتم.

پیرمرد که به دنبال حسن لخشانده لخشانده خود را کنار در رسانده بود، چوب دستش را در برابرم مانع کرد و گفت: کجا؟

— منهم به کوه میزنم.

— اگر تنها گيرت بیاورند، شاید بلایی بر سرت بیاورند. دخترم از من بشنو. سرد و گرم روزگار را چشیده ام. طالب های پدر سگ از خود قاعده و قانون هایی دارند. به زنها کاری ندارند. شاید بکشند اما دست درازی نمیکنند.

— از مرگ نمیترسم اما... به مردها باور ندارم... ندارم...

صدای گام ها و زبان ناآشنایی در کوچه شنیده شد.

پیرمرد قاطع گفت: روی های تان را ببوشانید. تا زنده هستم، هیچ بیگانه ای پایش را به داخل این خانه مانده نمیتواند.

یخزده همانجایی که ایستاده بودم، بر زمین نشستم و چادرم را بر رویم کشیدم. ماسمه همچنان رنگپریده و بیحال دخترک شیرخوارش در بغل روی لچ خشک مانده بود.

در باز شده و تفنگداری ظاهر گشت. تا خواست داخل اتاق شود، پیرمرد چنان با عصا محکم بر ساق پایش کوبید که تفنگدار با فریادی به رو بر زمین خورد. تفنگدار دومی به زبانی بیگانه دشنامی داد و چوب دست را از دست پیرمرد گرفته با لگدی پیرمرد را بر زمین انداخت. با اینهمه پیرمرد به حالت خوابیده خود را کشاند و از دو پای تفنگدار دومی محکم گرفت. تفنگدار اولی که تازه از زمین برخاسته بود در حالیکه دشنام میداد با قنداق تفنگ محکم به شقیقه پیرمرد کوفت و به دری با لهجه ناآشنایی گفت: حیف گلوله که حرام این سگ دیوانه شود.

پیرمرد ناله هم نکرد. چون کنده ای چوب بر زمین غلطید.

هر دو تفنگدار نگاهی سرسری به ما انداخته و داخل اتاق دوم شدند. به بامچه و پس خانه رفتند. چون به سرعت برگشتند، یکی اش با غضب

پرسید: مردهای تان کجا هستند؟

آیی با صدای خفه شده گفت: شیرمرد ما همان بود که کشتید.

تفنگدار دیگر سوی آیی اشاره کرد و به زبانی که بعدها فهمیدم باید اردو بوده باشد، چیزی گفت. تفنگداری که در میاندانست پرسید: کیست آنکه زیر چادرت پنهان نموده ای؟

آیی تکانی خورد و با صدای عاجز و سوخته گفت: مردان راه خدا این بزغاله گک هنوز دهنش بوی شیر میدهد.

تفنگدار غرید: گرگ زاده عاقبت گرگ شود.

آیی با تضرع ادامه داد: یگانه محرم شرعی ما سه سیاه سر همین پسرک است. خدا هیچ زنی را بی مرد نکند.

مرد اردو زبان با نگاهی حیوانی و خشمگین هنوز هم به حسین میدید اما طالب همراهش دست او را گرفت و از خانه بیرون شدند.

باورم نمیشد. اولین بار در زنده گی ام بود که مردانی بر من دست یافته بودند، اما نتاخته بودند. طالبان این دیو های بی شاخ و دم سیاه پوش برایم معمایی شدند.

یادم می آید که سال گذشته در گرماگرم حمله طالبان به سوی شمال باری قومندان رستم با خشم غریبه بود که این پدرسگ های طالب خواهر و دختر هم ندارند که بتوان نکاح کرد و طوری با آنها جور آمد! همانوقت برای بار اول از طالب ها ترسیده بودم. با خود فکر نموده بودم کسانی چون قومندان رستم که با وجود داشتن مادر و دختر و زن با من چنین معامله کردند، پس بی فامیل هایش چه خواهند کرد؟ اما اکنون...

همینکه آنها بیرون رفتند. آیی لرزان حسین را در آغوش فشرد و گفت: خدایا شکر. این غریبک را تو به فقیرت دادی. تو حفظ کردی. خدایا... خدایا... یا علی یا مولای متقیان!

آبی سوی مردش رفت. از شقیقه پیرمرد خون بیرون جهیده، لای چین های صورت و ریش سفیدش دویده بود. پیرزن سر شیرمردش را در آغوش گرفت و لحظاتی در سکوت بدنش را به پیش و پس به حرکت در آورد. پیشانی پیرمرد را بوسید و چشمانش را با دستی لرزان بست. سرش را به آرامی بر زمین گذاشت و رو به قبله دور داد. از گوشه چادرش تکه پاره ای کند و به دور زنج و روی پیرمرد پیچیده، دو کناره اش را بالای سر پیرمرد گره زد. دو شصت پایش را با توته تازی با هم بسته نمود. دستانش را بالای شکمش گذاشت. گویی پیرمرد به حالت خوابیده نماز بخواند. آنگاه مشتم خاکی از کف اتاق برداشت و به سراپای پیرمرد پاشید.

در بیرون از خانه سکوت بود. تک تک فیرها هر دم دور شده میرفت. حسین بی آنکه متوجه شده باشیم چه وقت بیرون رفته است، وحشتزده برگشت و گفت: میگویند طالب ها همه پشت مردهای فراری به کوه بالا شده اند. چون پس بیایند، به چور و چپاول خانه ها شروع خواهند کرد. از کجا که زن ها را هم غرض نگیرند.

جای درنگ نبود. آبی از زمین برخاست و رو به جسد پشت پشت سوی در رفت. ماسمه و من نیز چنان کردیم. در کوچه حسین از دستم گرفت و پرسید: نامت چیست؟

عجب وقت سوال بود! لبان بیرنگم را که میلرزیدند، از هم گشودم و گفتم: مرجان.

زنان و اطفال دسته دسته در راه روان بودند. تعدادی کمی پسران نوجوان و پیرمردان هم در میان ما وجود داشتند. همه ما باز چون جسم واحد سرگردانی که نیمه تنش را از دست داده باشد، نالان و گریان و شتابان راه میپیمودیم.

از حسین پرسیدم: کجا میرویم؟

گفت: به منطقه اییلاقی بالای کوه.

— تا آنجا چقدر راه است؟

— نمیدانم. کم است. تا صبح خواهیم رسید!

از میان سنگ و لاش و جویبار و علفزار راه افتادیم. تمام شب نفس سوخته راه پیمودیم. شب در کوهستان هوا سرد میشود. با اینهمه تب لرزه ایکه تن ها را می لرزاند از هراسی بود که در دلها خانه کرده بود. بالای قله های سیاه آسمان صاف و پر ستاره به طور حیرت انگیزی میدرخشید. می گفتمی دست دراز کنی و خوشه خوشه ستاره بچینی، اما حتی اشتکا هم می دانستند که زمین سخت و آسمان دور است. درد و سوزش زخم های انگشتان و کف پایم به اثر برخورد با سنگریزه ها و سنگ های تیز باعث میشدند که سر به هوا نباشم و پیش پایم را متوجه باشم، ولی آیا میشد در تاریکی دید؟

آفتاب طلوع نموده بود که به رمه های مردم اسکار رسیدیم. آنها به مردم کمک کردند. آب، شیر، ماست، پنیر، کشمش، توت خشک، چهارمغز و گوشت هر چند ناچیز بقدر جرعه ای و لقمه ای، ولی میان مردم تقسیم شد. چوپانان به مردم فراری رهنمایی کردند تا به تلخیان بروند. تلخیان در بالاترین قله دره اسکار واقع است. تا به آنجا رسیدیم، آفتاب بالا آمده و روز گرم شده بود. اوه از آن بالا طبیعت چه زیبا بود. کوه پشت کوه و در آغوش شان دره به دره دویده بود. سنگ ها زیر نور آفتاب میدرخشیدند و آسمان عجب آبی و پاک بود. گویی اینهمه سال دود باروت هیچ مشامش را نیاززده بود. بر پای های دردناکم دست میکشیدم و به نظرم ناممکن می آمد که بتوانم از کوه پایین شوم و تا دره راه بروم اما عجیب بود، مردم خسته و بیخواب، مردم گشنه و به جان آمده که ساعت ها پای پیاده راه زده بودند، ساعتی بیش نیارامیده و باز به راه افتیده بودند. ساعت نداشتم تا

بدانم اما تا غروب راه گرفت تا به نزدیک کنده سنگ رسیدیم. به پیرزن دیدم. خمیده راه میرفت و در چرت بود. گیاه نمیچید. آرام و آهسته اما پیوسته راه میپیمود. باری جرات نموده، به ماسمه نزدیک شده و گفتم: هر جا که جویباری میبینی آب بنوش. تا شیرت نخشکد.

ماسمه با چشمان بیحالش به من دید و با سردی پرسید: چی میشود اگر شیرم بخشکد؟

حسین با خشم گفت: باز زهرا میمیرد.

— چی اگر مرده باشد؟

حیران به او دیدم و کودک شیرخوار را از بغلش گرفتم. چه سبک بود. صورت کوچکش میان کلاه موره دوزی خشکیده بود. دهان خشکش باز مانده و حلقش کبودی میزد.

پیرزن نزدیک شد. نگاهی به نواسه اش انداخت و گفت: خدایا گناه این شیرخوار چه بود؟

ماسمه چنگ انداخت. دخترکش را از دستام گرفت. بر سینه فشرد و گفت: رهایش نمیکنم.

پیرزن به راه خود ادامه داد و زیر لب گفت: چه فایده؟ او وقت ترا رها کرده است.

تا به کنده سنگ رسیدیم، کودکان و سرسفیدان بسیاری از خستگی و گشنگی مردند.

در کنده سنگ زهرا را به خاک سپردیم. ماسمه بر گور کوچک که به اندازه دو کف دست بود، نشست و زاری میکرد: تشنه لب رفتی زهرا... در دشت کریلا تشنه، گشنه... با تب رفتی زهرا... بر خاکت لاله بروید زهرا... بر خاکت چشمه بجوشد زهرا...

پیرزن از شانه های ماسمه گرفت و گفت: صبر کن. صبر داشته باش

دخترم. خدا به غریب خود داد و خدا گرفت. خودت زنده باشی دخترم. پسرت زنده باشد. پسر من زنده باشد.

کنده سنگ جای زنده گی نبود. پل و بازار کنده سنگ تنها دو جای مهم آنجا بودند. مردم به دوشی میرفتند. ما شب را کنار مزار زهرا خوابیدیم و صبح براه افتادیم. چاشت به دوشی رسیدیم. دوشی منطقه زراعتی است و اکثر مردم آنجا شالی کار هستند. برنج دوشی جوره ندارد. هنگامی که در قلعه قومندان رستم بودم بارها از برنج دوشی پلو پخته بودم. اوه که چه مزه شیرینی داشت و دانه هایش چقدر خوب قد میکشیدند.

از بازار دوشی امکان آن نبود که مردم به سوی سالنگ و جبل سراج بروند، بناً اکثریت تصمیم گرفتند تا به سوی پلخمری بروند. میگفتند هر چه که آنجا رخ داده باشد، داده و اکنون امنیت خواهد بود. پیاده امکان نداشت از دوشی به پلخمری رفت، چه میان این دو منطقه بیابان است و قصه های ترسناکی بر زبان مردم بود. میگفتند در بیابان قوم گجر که زبان دیگر دارند و روی کوه ها میان شاخه های درختان ارچه به شکل بدوی زندگی میکنند، به چور و چپاول و اسارت مسافران می پردازند و کسی را جرات عبور از آن راه نیست.

در دوشی موتر بود. آنهایی که پول بیشتری داشتند با تکسی می رفتند. پیرزن از جیب پنهان زیر بغل خود چند پارچه زیور نقره که سیاه شده بودند، بیرون آورد و کرایه مرا چون کرایه عروس و نواسه اش پرداخت. در موتر لاری چون خشت یکی بالای دیگر چیده شدیم و دو ساعت راه را با مشکلات سپری نموده به پلخمری رفتیم. پلخمری شهر صنعتی و آبادی بود. در آن شهر مردمی از سراسر افغانستان مهاجر بوده و به حیث کارگر زنده گی میکردند. شهر پلخمری فابریکه ها و بند برق و خانه های عصری داشت. با اینهمه اینک شهر وضع خوبی نداشت. فابریکه سمنت غوری و نساجی

پلخمیری و ادارات دولتی که میگفتند در طول سال های جنگ محفوظ مانده بودند، پیش از رسیدن طالبان فاتح توسط طرفداران منطوقوی آنها چور و چپاول شده بودند. زندان شهر پر از پسران و مردان شهر بود. مردم وحشتزده و در حال مهاجرت بودند. بیوه زنی در برابر گیاه طبعی خشک شده که در گوشه چادر آبی گره شده بود، ما را به خانه اش پناه داد. پنج اولاد داشت و نامش جمیله بود. شب بین خواب و بیداری میشنیدیم که برای آبی قصه میکرد: تونل سالنگ را هم پرانندند. اوه خواهرم نبودید که قیامت را به چشم تان می دیدید. مردم میگویند خودشان دیده اند که نیروهای شمال ده بمب طیاره را با دیگر مواد منفجره به داخل تونل برده اند و تونل را انفجار داده اند. می گویند زیر تونل چون چاه سوراخ شده است.

دو شب در پلخمیری بودیم، اما از آن بیشتر امکان نداشت. مردم از پلخمیری می رفتند. جمیله و پنج اولادش هم به خیل آواره گان پیوستند. راه خنجان بند بود. مردم میخواستند به جبل سراج بروند. میگفتند در جبل سراج طالبان نیستند. حال که تونل سالنگ خراب شده بود، تنها با راه پیمایی از سر کوه سالنگ میشد از این سر تونل به آن سر تونل رسید! اما عزم مردم از کوه بلندتر بود. عزم مردم را میتوان در این جمله آبی مختصر کرد: کوه هر چه بلند باشد، باز بر سر خود راه دارد.

طالبان از شهر پلخمیری به بعد هفت بند ساخته بودند و هر چند مردم از پلخمیری آزادانه سوار موترها میشدند اما در این بندها از آن ها سوال و جواب صورت میگرفت و تعدادی از مسافران مرد اجازه ادامه سفر را نمی یافتند. تا منطقه سیل زده گی راه موتر رو بود، پس از آن چون گل و لای ناشی از سیل سرک را بند کرده بود، مردم پیاده میرفتند. ما در منطقه تخته سنگ از موتر لقه پایین شدیم و رو به بالا روان گشتیم.

کوه سالنگ که پیمودنش حتی برای کوهنوردان مسلکی و ماهر مشکل است،

اینک زیر پای زنان و اطفال قرار داشت. همینکه از دامنه بالا رفتیم، بناگاه راه تبدیل به کوره راه شد. دو نفر مشکل بود که در کنار هم راه بروند. مردم یکی پس دیگری لین شدند. از راهی باریک و بس خطرناک یکی پس دیگری قدم می‌گذاشتیم. مردم بودند. باز حسین بود. باز آیی، باز ماسمه، باز من و در پشت من به صدهای دیگر. راه نفس سوز بود. عرق ها جاری، لبها و دهان ها خشک، دست ها و پای ها از خستگی میلرزیدند. می‌گویند آب تا گلو، بچه زیر پای. کودکان بسیاری در نیمه راه رها شدند. آه چگونه دل سنگ ها نمی کفید و کوه هزار پارچه نمیشد. به چشمان معصوم و حیران آنها دیدن و گذشتن نهایت مجبوریت میخواست. کم نبودند دختران و پسران جوانی که این کودکان سرراهی را بر میداشتند و تا توان میداشتند با خود بالا میبردند و شاید تعدادی از آنها دوباره به خانواده های شان پیوسته باشند، با اینهمه تنها خدا و دره میداند که به چه تعداد کودکان افتیدند و از آن بالا به دامنه کوه غلتیدند. کوه صبور ایستاده بود اما دره هایش ناله های درد را پژواک میدادند. منم میخواستم کودکی را دستگیری کنم اما ماسمه با تن بیحس و بیحال خود بار دوشم بود. در برابرم روان بود و هر لحظه بیم آن میرفت که بیفتد.

دو سه ساعتی بیشتر طول کشید که عرق ریزان و نفس سوخته به گولایی چهار مغزک رسیدیم. می‌گفتند گولایی چهار مغزک از مناطق سوق الجیشی مهمی است. در طول جنگ ها بار ها دست به دست شده بود. هر گروهی که گولایی چهار مغزک را فتح میکرد، منطقه از آن او میشد. اینک فاتح چهار مغزک ما بودیم. در منطقه چهار مغزک پلی بود که یکی دو منزل از زمین بلند بود و زیر آن دریاچه ای جریان داشت.

بر لبه پل ایستادم و نفسم قید شد. اوه چه راهی را آمده بودم! نسیم کوهستان شش هایم را لبریز هوا کرد و عزت جریحه دارم را نوازش نمود.

اوه هوا چه تازه بود، چه دست نخورده بود، باکره بود. شادی در ذره ذره تن خسته ام به جوش آمد. اوه راه را پیموده بودم. به قلعه کوه رسیده بودم. هر چند خواسته بودند مرا بکشند، زنده بودم. هر چه مرا بریده بودند، سر زده بودم. هر چه شکسته بودند، جوش خورده بودم. هر چه عقیم کرده بودند، بارور شده بودم. اوه باور شده بودم. خودم برای خودم سرچشمه یقین و باور شده بودم.

چون برگشتم ماسمه را دیدم که بر لبه دیگر پل پیش رفته است. دلم فرو ریخت. به روشنی احساس کردم، تماشای آن کوه های سر به فلک کشیده و دشواری راهی که آمده بودیم، همان گونه که به من نیرویی دوباره داده بود، تمام نیروی ماسمه را به تحلیل برده بود. آنچه مرا ساخته بود، او را شکسته بود. خواستم فریاد بزنم ماسمه... اما صدایم گم شده بود. قدمی به سوی پیش گذاشتم، رویش را به سویم دور داد. رنگش بیحد پریده بود. آرام گفتم: حسین را به تو میسپارم.

میخواستم بگویم: نی... نی...

اما دهانم بی صدا باز شد و بسته گشت. ماسمه رویش را دور داد. چشمانش را بست و خود را رها کرد. به ناگاه شش هایم پر از هوا شدند. دهانم گشوده گشت و فریاد زدم: منیژه...

به پایین دیدم. به دریا رسیده بود و چادر بزرگ سرخ رنگش چون گلبرگ گلی بدست باد به بازی گرفته شده بود. ماسمه پس از منیژه دومین خواهری بود که در برابر چشمان خود از دست دادم. عجیب است که اول نام هر دو با میم آغاز میشد. شاید چون کلمه مرگ هم با حرف (م) شروع میشود.

آبی بر لبه پل جایی که ماسمه خود را از آنجا رها نموده بود، آمد، نشست و به گریه افتاد. آبی زنی که نه به گاه خداحافظی با پسرش، نه هنگام کشته شدن شوهرش و نه هنگام مردن نواسه اش اشک ریخته بود، اکنون گریه

میکرد: داغ بر دل، بیزبان رفتی ماسمه... خینه بر دست، سرمه بر چشم چه جوان رفتی ماسمه... به حسن چه بگویم ماسمه... به حسین چه بگویم ماسمه... تن لرزان حسین را در آغوش گرفتم. او سقوط مادرش را ندیده بود. اما نبودنش را احساس میکرد. بی آنکه چیزی بپرسد، با چشمان نگران به اینسو و آنسو میدید.

پس از گولایی چهار مغزک دهنه، تونل سالنگ بود که بسته شده بود و ما به سوی گالوری پنج رفتیم که منطقه باریک و می گفتند که در زمستان بسیار برفگیر است و از دامنه تونل از بالای تونل تیر شده و در پشت تونل دوباره شروع به پایین شدن کردیم. اینک راه سرپایان میرفت و اندک لغزشی کافی بود که نه تنها خود بیفتیم بلکه چند نفر دیگر را هم با خود بلولانیم. آیی با قامتی خمیده تر، هنوز هم صبور و خستگی ناپذیر راه میرفت. عجیب تر از آیی صدها طفل خوردتر از حسین بودند که هنوز هم زنده بودند و بی آنکه نازدانگی کنند و از مادر و احیاناً پدری آغوش و سواری مفت بخواهند، با پای های کوچک خون آلود خود همچنان ماهرانه کوه پیمایی میکردند.

زمان به کندی میگذشت و حساب گذشت زمان را از دست داده بودم. سحر بود که حرکت نموده بودیم و اینک غروب آسمان را غرق آتش کرده بود که به زیر کوتل رسیدیم. موترهای نظامی نیروهای شمال مردم را تا شهر جبل سراج و چاریکار میبردند. در جبل سراج هنوز طالب ها نبودند. قحطی و قیمتی بود. نان یافت نمیشد. آن های که یافتند یک قرص نان را باید به صد چند قیمت اصلی اش میخریدند.

در شهر جای نبود. در دشت ماندیم. من و حسین چهار دست و پای میان سبزه ها افتیده بودیم. چون اندکی نفس گرفتم، سرم را بلند کردم تا ببینم پیرزن کجاست. دیدم آیی این زن شگفت انگیز در حالیکه دیگر قدرت راه

رفتن نداشت، به حالت نشسته خود را میان علف ها میکشاند و گیاهان بدر بخور را در گوشه چادرش جمع میکند.

شب دشت سرد شد. من و حسین چوب خشک جمع کردیم و به کمک شاخه شعله وری که از یکی از همسایه ها آوردیم، خرمن آتش جور نمودیم. در سراسر دشت شعله های آتش میان حلقه های مردم میسوخت. در آسمان نیز شعله های ستاره ها میسوختند و شاید ارواح رفته گان به دور شان جمع آمده بودند.

ما هر سه با سکوت به دور آتش نشسته بودیم و ریشه گیاه می جوییدیم. اینبار خوشمزه نبود. خشک و تلخ بود و پس از دو سه تایی که خوردم، دردی سخت شکم و روده هایم را به تو و پیچ آورد. گیاه دیگری هم بود که آبی اول آنرا جوید و باز شیره اش را بر زخم های کف پای و آبله های دست های ما مالید. کف دست ها و پای های ما که داغ آمده بودند و میسوختند، با این مرهم سرد شدند و سوزش شان کمتر شد.

هر سه به دور آتش دراز کشیدیم. سر من و آبی در برابر هم بود. حسین سرش را بر ساق های مادرکلانش گذاشت و پای هایش را کنار پای های من آورد. بزودی به خواب رفتیم.

سحر بود که بیدار شدم. بر علف ها شبنم نشسته بود و شعله های آتش خاکستر شده بودند. آبی تخته به پشت افتاده بود. چشمانش باز بود و به آسمان میدید. ستارهء سحری بر سینهء آسمان میلرزید. چون مرا دید، لبخندی زد و گفت: دخترم بین پایان شب سیاه سفید است. دخترم بشنو زنده گی به امید است.

دستم را گرفت. دستش از تب چون قوغ آتش میسوخت. گفت: مرجان تو به جوانی من میمانی. همیشه آرزوی داشتن دختری را داشتم. خداوند ترا برایم داد. متوجه خود و حسین باش.

آهسته نالیدم: آیی آیی مادر جان! ما را تنها نگذارید.
آیی لبخندی زد و گفت: تنها نیستید دخترم. خدا نگهدار تان. علی
مددگار تان.

آیی دستش را بلند کرد و با انگشت شهادت به ستاره سحری اشاره نمود.
به ستاره دیدم. در روشنایی آفتاب تحلیل میرفت. چون دوباره به آیی دیدم،
به خدا رسیده بود. بلی زنی که کوه را با پا پشت سر گذاشته بود، اینک به
آرامی و زودگذری نسیمی پر گشوده و کاینات را زیر بال گرفته بود.
چشمانش چه روشن بودند. آنها را به آرامی بستم. لبخند هنوز بر صورتش
بود.

حسین را بیدار نکردم. با غم خود تنها نشستم تا آفتاب طلوع کرد.
نه خستگی، نه گشنگی و نه بی وسیله گی باعث شد که برای آیی گوری
نکنیم. من و حسین با چوب و چنگ و ناخن به جان زمین افتادیم و گودال
کم عمقی کردیم. آیی به ساده گی آب در خاک جای گرفت. سر خاک او را
با سبزه و گیاهان تازه پوشانیدیم. دقایقی طولانی با سکوت کنار آرامگاه او
نشستیم. حسین دست گل آلودش را بالای مزار مادرکلانش گذاشت و گفت:
از خاک او گیاه خواهد رویید. گیاه سیر کننده شکم.
لبخندی به سویش زدم و گفتم: و گیاهان خوشبو... گیاه درمانگر روح.

شهر خاطره ها

بار دیگر در شهر کابل هستم. میگویند کابل شهر خاطره هاست. کابل برای من شهر تلخ ترین خاطره است. با اینهمه آنقدر ناچار شدم که باز رو به این شهر آوردم.

توقف بیشتر در دشت جبل سراج ممکن نبود. مردم دو دسته شدند. عده ای به پنجشیر رفتند. میخواستند از راه پنجشیر به چترال و از آنجا به پاکستان بروند. این نام ها همه برایم بیگانه بودند. هر چند حسین اصرار داشت به پنجشیر برویم و اطمینان داشت که پدرش را آنجا خواهد یافت، اما من چنین اطمینانی نداشتم. دسته دوم مردم به کابل روی آوردند. کابل نزدیکتر بود و کابل پایتخت بود. میگفتند آنجا امن تر است.

به صدها مهاجر بودیم. در شمال شهر کابل در شهر خیرخانه همه دور هم در دکان های نیمه ویرانه گرد آمدیم. در اتاقکی من و حسین با زنی به نام زرینه و سه دخترکش جایگزین شدیم. نام دخترک ها زرمینه، ذکیه و ظریفه بود. به ترتیب شش ساله، چهار ساله و دو ساله بودند. زرینه زنی خوش قیافه و خوش اندام بود. شوهرش دو سال میشد ایران رفته بود و از او خبری نبود. خشو و خسرش را در طول راه از دست داده بود. فامیل برادرش را گم کرده بود و ایورش از جمله کسانی شمرده میشد که با سرنوشت نامعلوم به کوه ها فراری شده بودند.

در کمپ خیرخانه نزدیک به مرگ بودیم. همه نیروی ما را راه مکیده بود. در کمپ جز سرپناه چیزی نداشتم. آنهایی که محرم شرعی و حجاب شرعی داشتند، یا در شهر کس و کوی شان زنده گی مینمود از کمپ رفتند اما تعداد شان کم بود. من و زرینه هر دو چادری نداشتم و از ترس قمچین

گروه های نهی و منکر طالبان به شهر رفته نمیتوانستیم. هفته دوم اقامت ما در کمپ بود که زن در به دیوار اتاق ما درگذشت. غتی را در کمپ همه میشناختند. اول اینکه شوهر داشت. دوم اینکه چادری داشت. سوم اینکه شب و روز سرفه میکرد و مرض سل داشت. با اینهمه شوهرش او را نزد داکتری نبرد. شاید نمیخواست. شاید بضاعت آنرا نداشت، لیک اگر میخواست ببرد کجا میبرد؟ داکتران زن اجازه طبابت نداشت و داکتران مرد زن های مریض را نمیتوانستند بپذیرند.

عصر آن روزی که غتی درگذشت، زرینه پچ و پچ کنان در گوشم گفت: شوهر غتی برایم گفت اگر امشب را با او باشم، چادری غتی را برایم میدهد. از نفرت چمک شدم و گفتم: مردکه بی حیا! هنوز تن زن بیچاره اش زیر خاک سرد نشده است.

زرینه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: آنکه رفت، رفت. زنده زنده گی خود را میکند.

گفتم: مبادا بروی.

گفت: من نروم کس دیگری میرود. چادری را نباید از دست بدهم. آنشب زرینه خمیده خمیده از کنار دخترکان به خواب رفته اش برخاست و رفت. فردا چادری نخودی رنگ کثیف غتی از او بود.

با اینهمه از کمپ نتوانست برود. احتیاج به محرم شرعی داشت. در کمپ زن دیگری هم چادری داشت. زنی بود نیمه دیوانه که چادری را خود نمیشوید، اما آنرا در بقچه ای پیچیده و زیر سرش میگذاشت. میگفتند دخترش را در طول راه از دست داده است و اینکه بوی او را از چادری اش میبویید. اعتماد زن دیوانه را اندکی به دست آورده بودم. روزی برای رفع حاجت رفت و بقچه اش نزد من ماند. زرینه از دور برایم اشاره کرد و گفت: بردار و بگریز.

هله و پته بقچه را باز کردم. چادری را گرفتم و چادر خود را میان بقچه گذاشتم، گره زد و چون باد از کمپ بیرون پریدم. در ظرف همان چند دقیقه زرينه، سه دخترک و حسين از کمپ بیرون رفته بودند و در پناه دیواری منتظر بودند.

چون دیوانه ها میدویدیم و از شادی میخندیدیم. خدا بر ما ببخشاید. جای گریستن داشت. گنهکار بودیم. این را خوب میدانستیم. با اینهمه هر دو مجبور بودیم. از صورت پر طراوت حسين چیزی جز پوست و استخوان نمانده بود. دخترک ها هم وضع بهتری نداشتند. ظریفه با آنکه دو سال داشت، هنوز راه نمیرفت. بیشتر از این نمیشد که به باد هوا زنده باشند. خنده آور بود یا گریه آور، محرم شرعی ما دو زن جوان حسين هشت ساله بود.

کابل ویران بود. هر سو که میرفتیم ویرانه بود. شاید هم دیوانه خانه بود. با این تفاوت که دیوانه ها آزاد و عاقل ها زندانی بودند. در اولین روز خروج از کمپ سرگردان در راهی روان بودیم که ناگاه موتر داتسونی که خاطره اش کافی بود تا از دیدارش وحشت نمایم در کنار ما ایستاد و مردی بدبوی با ریش و لباس کثیف از آن پایین پرید و نعره زنان به زبانی که نمیدانستیم چه میگوید، شروع به زدن ما نمود. با تسمه چرمی که در دست داشت بر انگشتان و پشت پای های برهنه ما میکوبید. من از درد و ترس لب بر دندان فشرده بودم و لیک زرينه بی پروا چیغ میکشید. همین باعث شد که بیشتر لت بخوریم.

— گناه ما چیست؟ گناه ما چیست؟

زرينه عصبی و بی پروا بلند بلند میپرسید. با چیغ و ویغ زرينه و گریه دخترک ها که حتی پای های کوچک آنها هم از ضربه های قمچین بی بهره نمانده بود، مردم دور ما جمع شدند و عاجزانه شروع به شفاعت نمودند.

پسر جوانی که بر پشت بایسکل خود جوال بزرگی را بسته بود، با صدای خپ شده با دلسوزی گفت: همشیره ها پای های تان لچ است. ممنوع است مگر نمیدانید؟

زرینه به جوابش فریاد زد: از کجا بدانیم؟ تازه از کوه پایین آمده ایم. با آن راهی که ما زدیم بوت از آهن هم میبود، پاره میشد! جراب که از اول نداشتیم...

مردی که پشتارهء خار بر پشت داشت، گفت: با این صدای بلندی که این عاجزه دارد، زیادتر قمچین خواهد خورد!

پیرمردی بر زمین نشست، بوت هایش را کشید و جراب های پینه خورده اش را سویم دراز نمود. اشک به چشمانم نیش زد. تا دست پیش بردم، زبان سرخ قمچین پشت انگشتان دستم را سوخت. گویی دست سوی آتش برده باشم، با سرعت دستم را واپس زیر چادری ام بردم. مردی بیکار که گویی از تماشای عذاب ما لذت میبرد، با غضب گفت: جراب از دست نامحرم میگیرد! برویید برادرها ناحق دلسوزی نکنید. لایق جزاهای از این بدتر هستند.

طالب لعنتی شروع به سوال و جواب با پیرمرد بیچاره نمود و ما با پای های آتش گرفته که میگفتی توسط ده ها زنبور گزیده شده اند، به پس کوچه ای پیچیدیم. در پناه دیواری نشستیم و از لبه های دامن خود تکه پاره هایی کنده و به دور پای های برهنه خود پیچیدیم.

برای زنده گی در خانه های خراب شده دو طرف دریای کابل اتاقی را یافتیم. پنجره اتاق ما شیشه و دروازه اتاق ما در نداشت. دیوارهای اتاق از هجوم گلوله ها سوراخ سوراخ شده بودند. با اینهمه غنیمتی بود. سقفی سالم و دیوارهای استوار داشت. به مرور زمان به ترمیم اتاق پرداختیم. پنجره را پلاستیک گرفتیم. به جای دروازه شبانه خشت میچیدیم. سوراخ های دیوارها

و نگاه کردن از آنها به بیرون اتاق و یا از بیرون اتاق به درون وسیله ای برای بازی اطفال ما شد.

من و زرینه هر صبح با اطفال برای گدایی بیرون میرفتیم. آنچه به دست ما می آمد، اندک بود. پول های کاغذی چمלק ارزشی نداشتند و در ختم روز گاهی نیم نانی هم نمیشدند. پول افغانی ارزش خود را باخته بود و به نیم توت سیاه هم نمی ارزید. در بازار همه چیز یافت میشد. اما قیمت هایش سر به آسمان میزدند. حسین در آرزوی یافتن کار میسوخت. با حسرت به پسرک های همسن و سالش که در تنگ های سیار شورنخود، باقلی، بولانی و یا اشیای خرد و ریزه ای چون ساجق و گوگرد میفروختند میدید و آه میکشید. اکثر آن پسرک ها خود یتیم و یگانه نان آور فامیل خود بودند. و ما آنقدر بینوا بودیم که چشمان ما به تنگ های محقر آنها میماند.

من و زرینه برای کسب عاید از هم دور دور مینشستیم. زرینه سر ظرفه را تراشیده بود و به او پیراهن و تنبان بچگانه میپوشاند. اگر مردم آزاری از او محرم شرعی میخواست، ظرفه گک را نشان میداد. اگر مردم آزاری ادامه می یافت، باز حسین از پهلویم بر میخواست و دوان دوان خود را به او میرساند.

شبی که دست از پا درازتر از همیشه به خانه آمده بودیم، همینکه اولادها خوابیدند، زرینه پچ پچ کنان برایم گفت: امشب با مردی وعده دارم.

چشم هایم از حدقه بر آمدند: دیوانه شده ای؟

— مرجان تا چه وقت به همین بخور و نمیر بسازم؟

— زرینه در مورد چادری تو مجبور بودی، اما اینبار نیستی.

شانه های لاغر را بالا انداخت و با سردی گفت: آب که از سر بپرد، چه یک نیزه چه صد نیزه.

فردا صبح از برنجی که زرینه با خود آورده بود، نخوردم. این شاید بزرگترین

خودداری در زنده گی ام بوده باشد. با زرینه موافق نبودم. آب از سر من هم چند نیزه پریده بود اما حاضر بودم بمیرم و یک نیزه بیشتر در گنداب فرو نروم چه رسد به صد نیزه. از همان شب تکه پاره ای را که به عنوان پرده وسط اتاق آویختم، دیواری میان من و زرینه شد.

غیبت های شبانه زرینه ادامه یافت. بزودی دل و جرات بیشتری یافت. با آنکه کمتر با هم حرف میزدیم، شبی باز برایم گفت: امشب با طالبی وعده دارم. از آن بزرگ هاست.

چشم هایم باز لق شدند و بی اختیار گفتم: طالب ها هم؟

— نادان مرد مرد است. چه طالب چه غیر طالب!

هشدارش دادم: شب با تو میخوابد. صبح سنگسارت میکند.

— امشب که پول بارانم میکند.

زرینه دیگر برای گدایی نمیرفت. روزانه میخوابید. دخترک ها و حسین را با خود میبرد. با آنکه دخترک ها و حسین از درآمد زرینه جانی گرفته بودند اما زرینه خود روز بروز لاغرتر و زارتر میشد. شب های که خانه میبود، تا دم صبح سرفه میکرد.

صبحی پیش از اینکه بیرون برویم، زرینه باز به سرفه افتید. از شدت سرفه بر زمین دو لا خم شده بود و مهره های ستون فقراتش را از بالای پیراهنش میتوانستم حساب کنم. ترحم آمد. پیاله ای آب برایش بردم و ناگاه هر دو با وحشت دیدیم که از دهانش خون آمد. چادری نخودی رنگ غتی به جان زرینه نه افتاده بود. چادری با خود مرض سل را نیز به زرینه انتقال داده بود.

همیشه از آن چادری کثیف بد ما می آمد، اما امکان شستشو خود و یا لباس های خود را نداشتیم. حمام های زنانه بسته شده بودند و کلاشویی در کنار دریای کابل که آبش از سبب خشکسالی تبدیل به جویکی با جریان کند

و مرده گشته بود، نیز ممنوع بود.

زرینه گشت های شبانه اش را توقف داد. دوباره به گدایی روی آورد اما بزودی آنقدر ضعیف و بدحال شد که از خانه بیرون شده نمیتوانست. بار اخیری که به گدایی آمد، هوای زیر چادری برایش گلوگیر شد و بی پروا لبه چادری اش را بالا زد. بار اول بخیر گذشت اما بار دوم هنوز نفس تازه نکرده بود که گیر آمد و به دلیل بدحجابی قمچین خورد. عجب دیوانه بود این زرینه! عوض اینکه چپ خود را بگیرد، باز به جنجال و غالمغال پرداخت. روی کبود شده و عرق آلود خود را لچ نمود و در حالیکه تف خوندار خود را به ریش طالب مینداخت، چیغ زد: کور هستی؟ نمی بینی که نفس کشیده نمیتوانم؟ هوا مگر تنها برای مردها است؟ زن اگر بمیرد هم باید نفس نکشد؟ الهی در آب غرق گردی، زنده به گور شوی، به دارت بزنند و سینه ات از بی هوایی بترکد، تا بدانی که چه میکشم!

مگر طالب میفهمید؟ که نه! از بی حیایی زرینه دیوانه شده بود و او را بی امان میزد. خدا مردم را خیر بدهد، واسطه شدند. وارخطا پیش دویدم، روی زرینه را که نیمه بیهوش شده بود، با چادری پاره شده اش پوشاندم و در حالیکه دخترک ها وحشتزده گریه میکردند، نیمه جان به خانه آمدم.

ذخیره اندک او خرچ یکی دو بوتل شربت سرفه و تابلیت های مسکن شد که بصورت خودسرانه از دواخانه خریدیم. دوباره دست ما از دهن ما کوتاه شد. یگانه نان آور خانه گشتم. زرینه سخت حساس شده بود. همانگونه که من از خوردن نان هایی که او می آورد، امتناع میکردم، او نان مرا نمیخورد. با اینهمه هر شب با اصرار چند لقمه به او میخوراندم. زرینه بزودی رفتن دخترک هایش را هم با ما به گدایی بند آورد. دلم به دخترک ها میسوخت. بازار تماشا داشت اما اتاقک برای شان تمام روز دلتنگ کننده بود. بر علاوه خطر مبتلا شدن شان به سل میرفت.

شبی چون من و حسین نزدیک خانه شدیم، دل ما گواهی بد داد. خانه در سکوت فرو رفته بود و از سروصدای دخترک ها و خنده و گریه شان اثری نبود. هر شام دهن دروازه نشسته میبودند و با دیدن ما شادی کنان به پیشواز ما می آمدند. بوی نان خشک گرم آب را از دهن شان جاری میکرد. ما خشک و تر خود را با آنها تقسیم میکردیم.

چون داخل اتاقک شدیم، سکوت غریبی بود. دخترک ها هر سه به روی زمین دراز کشیده بودند و زرينه بالای سر آنها نشسته بود.

صدا کردم: زرينه زرينه خیریت است؟

زرينه چشمانش را که چون دو کاسهء خون شده بود، بالا کرد و با صدای سردی گفت: خیر خیریتی است.

— چطور دخترک ها نان نخورده خواب هستند؟

— سیر شده اند. برای همیشه سیر شده اند. خواب کرده اند. برای همیشه خواب کرده اند.

وحشتزده به سوی زرينه رفتم و گفتم: چی کردی؟ با دخترک ها چه کردی؟ زرينه به خنده افتید. خنده اش موی را به تن ما راست ساخت. میان قهقهه خنده گفت: تخم های سگ دیوانه ام کردند. تمام روز دهان شان چون چوچه های گنجشک باز است و جیک جیک کنان نان میخواهند. از کجا کنم؟ اینقدر نان برای اینهمه دهان از کجا کنم؟ دیوانه شدم. آب را جوش کردم و به دهان هر کدام شان پیاله پیاله ریختم. آرام شدند. برای همیشه آرام شدند.

زرينه به سرفه افتید. خم شد و خون استفراغ کرد. دست های خون آلودش را به ما نشان داد و گفت: میبینید... میبینید این دنیا حساب و کتاب ندارد.

من و حسین را یخ زده بود. با دهان باز و قلب های منجمد به زرينه

میدیدیم. در نور اندک آتش منقل که هنوز روشن بود، چهرهء سفید و چشمان و دهان خون آلود زرينه به شبح ترسناکی میماند.

زرينه به نگاه های خيرهء ما دید و از جایش برخاست. دهانش را با پردهء وسط اتاق پاک کرد و آنگاه پرده را کند و به آرامی بالای دخترک هایش هموار نمود. با صدای آهسته و سردی گفت: از خانه ام برویید. تا به حال شما را پناه دادم بس است. دیگر زیر یک سقف بودن ما لازم نیست. ما دختردار هستیم. از خود عزت و آبرو داریم. شما پسر جوان دارید. فردا مردم چه خواهند گفت؟

بی هیچ حرفی از اتاق بر آمدیم. با آنکه شب گرم تابستان بود، احساس سرما میکردیم.

آنشب را در پناه دیواری زیر سقف آسمان زنده روز کردیم. آسمان از ستاره میدرخشید. حسین بغض کرده بود. با دخترک ها همبازی بود و دلش از مرگ پرسوز آنها دود نموده بود.

حسین خیره به ستاره ها آهی کشید و با صدای خپ شده پرسید: آیا راست است که خدا گنهکاران را میسوزاند؟

سری به تایید تکان دادم. حسین گفت: گناه دخترکان چه بود که لب و دهان و دل و رودهء گشنه شان سوخت و آبله کرد؟

جوابی نداشتم، بدهم. آهی کشیدم و به آسمان دیدم، شب همچنان ستاره باران و خاموش بود.

سلام مرجان

غروب بر بالای کوه های پغمان که اندکی از برف سفید شده بودند، زعفران میریخت. هوای خزان سرد بود و به سرعت رو به تاریکی میگذشت. به همزایی حسین با عجله راه میرفتیم تا زودتر به خانه برسیم. مدتی میشود که در یکی از خانه های منطقه ده سبز در اتاقی نیمه ویرانه و راکت خورده میخوابیم. بجای پرداخت کرایه کالاشویی سه فامیلی را که در حویلی مشترک زندگی دارند، انجام میدهم. دست هایم از بس صابون کالاشویی خورده اند، ترکیده اند. از آن بدتر پای راستم درد میکند و نمیتوانم دوامدار سر دو پا بنشینم. تغاره کالا را بالای صفا میگذارم و ایستاده پای کالا میشویم. حسین پا به پایم کار میکند. از چاه آب میکشد، بر چوب های مرطوب دیگدان گلی کنج حویلی آنقدر میدمد تا آتش روشن میشود و آب را برای شستن کالا به جوش می آورد. شبانه هر دو از درد پشت و شانه مینالیم. هنوز کجاست؟ زمستان پیشرو است و نمیدانم چقدر دوام خواهیم آورد. روزهای بیکار خود را برای گدایی به وزیراکبرخان مینه می آیم. از وزیراکبرخانه مینه وحشت دارم. گمان میکنم خانه ایکه بار اول در آن رویاهایم تاراج شد، واقع در همینجا بود. با اینهمه چه کنم. مردم باشندده این منطقه دست شان به دهن شان میرسد و گاهی هم که دست در جیب میکنند، صدقه خوبی میپردازند.

خانه های عصری این منطقه منظره غریبی یافته اند. اکثر حویلی ها دیوار های کم ارتفاع دارند و خانه ها دارای برنده هستند. از اینرو قومندانها و تاجرای باشندده خانه ها برای پوشاندن حویلی های خود از چشم همسایه ها چادرهای خیمه ماندی را از سر دیوارهای حویلی تا برنده های خانه های شان

نصب کرده اند. چادرها به اثر تابش آفتاب و بارش باران رنگ و رو رفته شده اند و چون جهنده های کهنه، زیارتها با باد تکان میخورند و صدا میدهند.

از پهلوی مسجد زیبای وزیراکبرخانه مینه که با قندیلها و چهلچراغهای خود میدرخشید، میگذشتیم که منظرهء عجیبی دلم را تکان داد و پایم از رفتار ماند. در صحن مسجد کسی نبود. همه برای نماز داخل عمارت مسجد رفته بودند. تنها سه طفل پهلوی هم بالای صفا، مسجد نشسته بودند. حالتی بس غریب داشتند. هر سه چسپیده به هم چون سه پرندۀ کوچک تنها بالای سیم تلگرافی سر زیر بال برده بودند. پسرکها در حدود چهار و پنج ساله بودند. دخترکی که در میان شان نشسته بود، یقین یکسال بیشتر نداشت.

صدای حسین تکانم داد: چرا ایستاده مانده ای؟
مسیر نگاهم را دنبال کرد و گفت: حتمی پدر شان برای نماز رفته است.
با یقین گفتم: نی حسین خوب ببین. آنها را رها کرده اند.
— اگر آنها رها شده اند پس به امید این رها شده اند که کس پولداری آنها را بگیرد. ما که نان خوردن خود را نداریم، شکم آنها را چگونه سیر کنیم؟
— مگر من گفتم که آنها را میگیریم؟
— پس چرا ایستاده مانده ای؟
— حسین دلم برای شان میسوزد. همینجا کنار درخت مینشینم و تا سرنوشت شان معلوم نشده است، شور نمیخورم. تو برو مسجد و از احوال شان مرا باخبر ساز.
— که چی شود؟
— که خاطر جمع شود. که اگر کسی آنها را پناه ندهد، باز فکری به حال شان کنم.

حسین با دلخوری گفت: من برایت بس نیستم که باز هم نانخور اضافی میخواهی؟

با عصبانیت گفتم: تو نانخور اضافی نیستی حسین. روزی هر کسی را خدا میدهد. باز تو برادرم هستی، برادرک زحمتکشم.

حسین سوی مسجد رفت و من پای لرزان در پیاده رو کنار درخت بی برگی نشستم. چشم از دخترک برداشته نمیتوانستم. دخترک پیراهن دامن گرد سرخ بر تن داشت. بر سرش دستمالک آبی خالدار بسته بودند. به گدی میماند. نمیدانم چرا با دیدار او بیاد دوران کودکی خود افتیده بودم. بیاد جنین های بسیاری که سقط نموده بودم. بیاد دخترکی که همواره آرزوی داشتش را داشتم. بیاد شبنم خویترین دوستم و چشمان اشکبارش در دم آخر... بیاد نیلیک و دستمال سر آبی رنگش... بیاد یکایک خواهرخوانده های بی پناه و شجاعی که داشتم... نه اینکه آنها را از یاد برده بودم. بلکه در همه این سالها ترسیده بودم. ترسیده بودم به آنها بیندیشم. آیا چه بر سر شان آمده بود؟ مگر میتوانست سرنوشت آنها بهتر از من باشد... که نی که تصور دنیای جهنمی شان مرا در خواب ها می آزد و در بیداری میسوخت. از اینرو از یاد شان گریزان بودم و لیک دیدار دخترک مرا تکان داد. از پس میله های دیوار مسجد به پرنده گک اسیر میماند. دلم در قفس سینه ام پرپر میزد.

نماز تمام شد. مرد ها دسته دسته از عمارت مسجد برآمدند. تعدادی بی اعتنا به راه خود رفتند و تعداد کمی به دور طفلک ها جمع شدند. چی میگفتند؟ مردی که شاید ملای مسجد بود، بیشتر حرف میزد. مرد سفیدپوشی پیش رفت و دخترک را به بغل گرفت. دودی تلخ تمام قفسه سینه ام را پر کرد. بی اختیار بر جای ایستاده شدم. در همان حالی که میلریدم احساس نمودم که مرد سفیدپوش به طرفم سیل میکند. باور نکردم.

مرد دیگری پای پیش نهاد و دست بچه گک بزرگتر را گرفت. مرد دیگری هم پیش آمد و دست بچه گک خوردتر را گرفت. ملا دعا خیری خواند و مردم پراکنده شدند. دو برادر شاید برای آخرین بار طرف هم دیدند و دست هر یک در دست کسی به دو راه مختلف رفتند. مرد سفیدپوش دخترک به آغوش همچنان بالای صفا ایستاده بود. اینبار یقین نمودم که به طرفم میبیند. هر چند از هم فاصله داشتیم ولی نگاه هایش را احساس میکردم.

حسین با چشمان نمناک به سویم آمد و گفت: درست فکر نموده بودی. طفلک ها را رها کرده بودند. اول کسی حاضر به گرفتن شان نبود، اما خدا ملای مسجد را خیر بدهد. آنچنان گپ هایی زد که دل سنگ آب میشد. مردم سر رحم آمدند و طفلک ها سرپناهی یافتند.

در حالیکه نگاهم همچنان متوجه مرد سفیدپوش بود که با عجله سوی دروازه مسجد میرفت، به حسین گفتم: خوب شد، حال بیا که زود برویم. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که صدایی ما را بر جای توقف داد. مرد سفیدپوش در حالیکه میلنگید، تیز تیز از پشت ما آمده و صدا زده بود: ایستاده شوید. به لحاظ خدا ایستاده شوید.

دلم تکان خورد. پای لرزان یاخدا گویان ایستاده ماندم. مرد نزدیک آمد. نگاهم بی اختیار متوجه دخترک شد. اوه یکدسته گل بود. چشمان بزرگ سیاه و صورتی کوچک و دوست داشتنی داشت. مرد با صدای ملایم مملو از سرزنش گفت: همشیره از صورتش دل کننده نمیتوانی، از خودش چرا دل میکنی؟

با حیرت از پس چشمکی های چادری به او دیدم و وارخطا چشمانم را پایین انداختم. مرد ادامه داد: نترس. میدانم مجبور هستی. حالا که پسرانت از دست رفتند، دخترکت را پس بگیر. سیاه سر است، بمیرد هزار بار بهتر است تا اینکه زیر دست بیگانه کلان شود.

حیران مانده بودم چه بگویم. حسین گفت: برادر جان باور کنید خواهرم عروسی نکرده است تا مادر باشد. هر چند ما به نان خوردن خود محتاج هستیم اما خواهرم دل نازکی دارد. تا آن سه بی پناه را دم دروازه مسجد دید، پایش از رفتار باز ماند.

احساس کردم، مرد سویم دید و پرسید: آیا راست میگوید؟ آب دهنم را با مشکل قورت کردم و با صدای لرزانی گفتم: راست میگوید. من خود یتیم هستم و تحمل دیدار کودکان بی پناه را ندارم. مرد آهی کشید و گفت: میدانم. از کجا که منم درد یتیمی را نکشیده باشم؟

بی اختیار به او دیدم. مرد بسیار جوانی بود. پوستی گندمی رنگ و چشمان جذاب و با حیا داشت. ابروان درشت و ریش درازش سیاه بودند. دری را بسیار شیرین و به لهجه خاصی حرف میزد. بخوبی معلوم میشد که دری زبان اصلی اش نیست.

مرد از حسین پرسید: کجا زنده گی میکنید؟

حسین بطور خلاصه گفت: در ده سبز.

— خانه خودتان است؟

— خانه مردم است.

— نان آوری دارید؟

— ما خود نان آور خود هستیم.

— چند نفر را نان میدهید؟

حسین بی حوصله سوی من دید و ساکت ماند. مرد پریشان چهار طرف را پایید و با صدایی شرمنده گفت: میدانم که ایستاده شدن ما با هم مناسب نیست. ببخشید که اینهمه از شما سوال میکنم. قصد بدی ندارم.

آنگاه بی آنکه سویم ببیند، پرسید: اگر وسع و توانش را میداشتی آیا این

دخترک را به فرزندى ات قبول مىکردى؟

سراپای تنم بار دیگر به لرزه درآمد. به دخترک دیدم و گفتم: خدا شاهد است که نمیدانم چرا ولی مهر این دخترک از همان لحظه اول در دلم جای گرفته است.

مرد لحظاتی سکوت نمود. آنگاه در حالیکه چشمانش را به زمین دوخته بود، نفس عمیقی کشید و با صدایی که اندکی میلرزید، گفت: شاید خواست پروردگار است که چهار نفر بیکس در این شام غریبان دور هم جمع شوند... آب دهانش را قورت نمود و ادامه داد: اگر من حاضر به نکاح تو باشم و تو آنرا قبول داشته باشی، حضری مادر این دخترک شوی و او را چون طفل خودت بدانی؟

دهانم از حیرت باز ماند. نزدیک بود سگته کنم. نمیدانستم چه بگویم. اطمینان نداشتیم که درست شنیده باشم. حسین یگانه برادر عزیزی که در دنیا شناخته ام، پای پیش نهاد و با جرات گفت: چه میدانیم که تو کیستی؟ نیت خوب داری یا بد؟ قواره ات خو به طالب ها میماند.

مرد لبخندی زد و پرسید: چرا مگر طالب ها آدم های بد هستند؟

حسین محتاط و خلاصه گفت: طالب طالب است.

مرد با مهربانی گفت: پسر هوشیاری معلوم میشوی. بگو برایم پدرت مجاهد بود؟

— پدرم مجاهد بود و... است.

— پس سوالی از تو دارم. آیا مجاهدین همه مردمان خوب هستند؟

— خوب دارند، بد هم.

— طالب ها هم مثل همه بندهء خدا هستند. بد دارند، خوب هم.

حسین لحظاتی فکر نمود و باز جدی شد: از کجا بدانم که افغان هستی یا نه؟ راست میگویی یا چپ و غلطی در کارت است!

— افغان هستم، این را اطمینان میدهم. باقی چپ و راست هر چیزی را خداوند میداند و بس. تنها اوست که به اسرار دل‌های همه واقف است. مثلی که حسین خلع سلاح شد. قدمی پس نهاد و با چشمان حیران سویم دید. مرد جوان گفت: زیاد هم نباید با هم ایستاده بمانیم. اگر موافق باشید، همین حالا به مسجد میرویم.

نگاهم متوجه دخترک بود. دخترک خسته شده بود و میخواست سرش را بر شانه مرد بگذارد اما اعتبار نمیکرد. دو گوشه لبان خشکش میلرزید و میرفت که گریه پرسوزی را شروع نماید. ناگاه دستان کوچکش را به طرفم دراز کرد و تنه اش را به سویم کشید. خودداری ام تمام شد. دخترک را بغل گرفتم. جایی برای سخن گفتن بیشتر باقی نمانده بود. مرد جوان سکوت را علامت رضایت دانست. لنگ لنگان سوی مسجد براه افتید. من و حسین چون طلسم شده‌ها او را دنبال کردیم.

ملای مسجد مرد خوشرو و خوش‌زبانی بود. پس از آنکه مرد سفیدپوش چند جمله به او گفت، ما را به اتاقی پاکیزه رهنمایی کرد و چون نشستیم، با صدای گرمی گفت: شما دو نفر که می‌خواهید به خیر و به خوبی با هم نکاح نمایید، به اساس شریعت اسلامی اول حق دیدار همدیگر را دارید. برادر آیا روی خواهرم را دیده‌ای؟

مرد جوان به آرامی سرش را به علامهء منفی تکان داد و چشم به زیر انداخت. ملا روی خود را به سوی دیوار نمود و گفت: دخترم چادرت را بالا کن.

اوه آیا چه قیافه ای داشتیم؟ سر و تنم را چه مدتی میشد که نه شسته بودم؟ کالای کهنه و پینه خورده ام شرم آور بودند. با دستانی لرزان دل و نادل لبهء چادری ام را بلند نمودم. از بس کرخت شده بودم، نمیدانم مرد جوان به من دید یا نه. ملا گفت: کافی است.

لبهء چادرم از دستم پایین افتید. ملا رویش را سوی مرد جوان دور داد و پرسید: چه میگوی؟

مرد جوان به آرامی گفت: قبول دارم.

به گوش هایم باور نمیتوانستم. ملا رویش را سویم کرد و گفت: دخترم تو چه میگوی؟

دلم آنچنان میزد و خون با چنان شدتی به گوش هایم پمپ میکرد که به خوبی نمیشنیدم. صدایی برای میگفت به بختت لگد نزن. اما نه نمیتوانستم. نمیتوانستم به مردی چون مرد سفیدپوش دروغ بگویم.

به آرامی سوی حسین دیدم و گفتم: بیرون برو.

حسین با تعجب سویم دید و گفت: من شاهد نکاح هستم.

ملا خندید و گفت: شاهد نکاح باید عاقل و بالغ باشد.

حسین کله شخی نمود: من عاقل هستم.

ملا با مهربانی گفت: پسرم برای دقایقی بیرون برو.

حسین ناراضی برخاست و از اتاق بیرون رفت. دخترک را بر دامانم خواب برده بود. با صدایی که میلرزید، گفتم: من لایق نکاح مردی چون تو نیستم. به اختیار من نبوده و گناهی ندارم، اما... با آنکه عروسی نکرده ام، دختر نیستم.

ملا که سرش را به زیر انداخته بود، با صدای متاثری گفت: خدا بر

راستگویی ات ببخشد خواهی. برادرم چه میگوی؟

مرد جوان به آرامی تکرار کرد: قبول دارم.

باور نکردنی بود. آیا خواب میدیدم؟ ملا حسین را دوباره به اتاق صدا زد. از دو نمازگزاری که معطل نماز خفتن بودند، خواست شاهد نکاح ما باشند و عقد ما را با هم بسته نمود.

در خاتمه چون مرد سفیدپوش دست به جیب خود برد و خواست به او پولی

بپردازد، ملا از دستش گرفت و گفت: در عمرم این مسلمانی ترین نکاحی است که بسته ام. مرا شیرینی خاطره اش بس است.

نام مرد سفیدپوش سلام محمد است. من او را سلام زنده گی خواهم خواند. من او را خداحافظ برده گی خواهم گفت. او را سلام دوباره خواهم داد. او را سلام همیشه خواهم خواند. سلام جوان است. جوانتر از من است. به یقین بیست سال بیشتر ندارد. به دهنم جور نمی آید، به باورم نیز... اما طالب است. در مکتب پاکستانی درس خوانده است و با جنبش طالبان به وطن برگشته است. در جنگی پایش زخم برداشته و از اینرو میلنگد. هم نسبت لنگیدن، هم نسبت اینکه انگلیسی، اردو و پشتو را خوب میدانند از جنگ معاف شده و در ریاست افغان فلم کار میکنند. دری را در کابل یاد گرفته است. معاشش بد نیست. از خود خانه ندارد. خانه ای که برای ما پس از یک هفته جستجو کرایه گرفت، اولین خانه او هم است. خانه، ما... آیا خواب میبینم؟ خانه، ما در قلعه فتح الله خان واقع است. اتاقی است متوسط دارای آشپزخانه و تشناب. حویلی ما مشترک است با صاحب خانه. صاحب خانه مردم خوبی هستند. اولاد های زیادی دارند. تنها مشکل شان مادرکلان فامیل است که به اثر وحشت جنگ های پی در پی عقل خود را باخته است. زن بیچاره نه میمیرد و نه زنده است. باعث آزار خود و دیگران است.

چون به خانه، نو آمدیم، سلام چندین سطل آب از چاه حویلی کشید و آب را در سماوار بخاری تشناب به جوش آورد و از من خواست دخترک را که پرنده نام نهاده بودم، بشویم. حسین را با خود نزد دلاک برد. پس از حمام به پرنده پیراهن و تنبان نو آبی اش را پوشاندم. حسین با سر اصلاح شده آمد و پس از حمام پیراهن و تنبان نو فولادی خود را پوشید. خیاط خوب دوخته

بود، برابر قد و اندامش بود. سلام برایم دو سطل آب دیگر هم از چاه کشید و گفت: بهتر که خود را هم خوب بشویی.

اوه تمام جانم میخارید. چرک هایم در بخار تشناب نرم شده بودند و کیسه کردن جانم لذت بسیار داشت. تملوت تملوت آب بالای خود مینداختم و دلم بس نمی آمد. خاطرهء بس عزیز اما دور بار دیگر در برابر چشمانم جان گرفت و زنده گشت. دو دست خوردترک بر آب جاری تپ تپ میزدند. قطرات زلال و سرد آب را به هوا میپاشیدند و بی خیال میخندیدند...

تک تک در مرا به خود آورد. سلام بود. از پس در پرسید: آیا نیت پاک شدن از جنوب را میدانی؟

شرمنده جواب دادم: نی.

گفت: خود را بپوشان و در را باز کن.

قلبم تکان خورد. اوه آیا او هم؟ پس چی میخواست؟ هنوز آماده نبودم. هنوز گوشت و پوستم هیچ مردی را حتی سلام را نیز نمیخواست. بر خود فشار آوردم که خیر است. شوهرت است. بر تو حلال است. اما باز هم تمام تنم میلرزید و بر خود لعنت میکردم که چرا نکاح با او را پذیرفته ام. وارخطا چادر را به دور تنم پیچیدم و در را باز کردم. سلام یک لحظه به سر برهنه ام، به موی های آشفته ام و به قطرات آبی که از آنها میچکید، دیدم، مرجانی شد و چشمانش را به زیر انداخت. با صدای بر افروخته گفت: بنشین.

با جامی که بر آن آیات قرآنکریم نوشته شده بود، آب بر شانه راستم، شانه چپم و بالای سرم انداخت، کلماتی را زیر زبان راند و کلمه شهادت را بلند بلند خوانده گفت: مرجان از این لحظه تو پاک هستی. خداوند بر تو ببخشد. گذشته را صلوات، آینده را احتیاط.

سلام از تشناب برآمد. در بخاری سفید غرقه بودم. یخ های دل و درونم

آتش گرفته، میترکیدند و آب میشدند. گریه میکردم. چون آن باری که باران کوهستان مرا شسته بود، گریه میکردم. اما گریه ام اینبار آرام بود. آرام و پرسوز و مزه دار گریه میکردم.

چون آرام شدم، برخاستم و خود را خشک نمودم. پیراهن نوم را پوشیدم. اولین کالایی است که خودم انتخاب نموده ام. رنگ تکه، گل تکه ذوق خودم است. برای بار اول کسی از من پرسید که چه میخواهی. برای بار اول قدرت آنرا داشتم تا آنچه را میخواهم بخرم. با اینهمه رفتن به بازار خوشایند نبود. هنگامی که در بازار از تکسی پایین شدیم، سلام به من گفت که با پرندۀ پیش بروم و خودش با حسین از پشت پشتم می آمد. گاهی که از نابلدی نمیدانستم به کدام سو بروم باز او پیش پیش میرفت و ما از دنبالش میرفتیم. صورت سلام گرفته و غرق عرق بود. خوب معلوم میشد که به شدت از همراه بودن با زنی در یک راه زیر فشار است. در دکان میخواستم بوت سفید بخرم اما سلام مانع شد. خودش بوت سیاهی برایم آورد و خواست آنرا بپوشم و چند قدم راه بروم. خیال کردم میخواهد بداند که بوتهها به پای هایم برابر است یا نه، ولی سلام گفت، خویست صدا ندارد. از بوتهها بیحد بدم آمد. تا بسیار مجبور نشوم، آنها را نخواهم پوشید. اما پیراهن...

پیراهنم سفید است. گلابک های خورد، خورد صورتی دارد. تنبان فیتۀ دارم هم چون برف سفید میزند. چادرم چون چمن سبز است. لباس را پوشیدم و ناباور به خود در آینه دیدم. اوه چه زیبا شده بودم. برای بار اول در زنده گی ام زیبا شده بودم. پوستم باز شده و ملایم گشته بود. کومه هایم گل انداخته بودند. لب هایم زنده و سرخ میدرخشیدند. چشمانم با جلای خاصی بر صورتم شگفته بودند. از خودم خوشم آمده بود. چشم از خود گرفته نمیتوانستم. تنها موی هایم با آنکه چین و شکن های زیبایی داشتند، نا

منظم و ضعیف بودند و هم تارهای سفیدی میان شان دیده میشد. تارهای سفید مویم را کندم. مگر چند سال داشتم که سرم سفید شود. بیست و یکسال؟ بیست و دو سال؟ بیست و سه سال؟ قیچی را گرفتم و موی هایم را تا حد شانه هایم قیچی زدم. موهایم را دراز گذاشته بودم تا به هنگام ضرورت تکه طنابی برای خفه کردنم داشته باشم. اما اکنون طناب را بریده بودم. از حلقهء دار جسته بودم.

چادرم را به سرم افگندم و شاد و آرام داخل اتاق رفتم.

حسین تا مرا دید با هیجان خطاب به سلام گفت: واه واه مرجان را هیچ وقت اینقدر مقبول ندیده بودم.

سلام لحظاتی به من دید و چشمانش را پایین انداخت. اوه چه باحیا بود. سلام دسترخوان گسترده بود و از بیرون نان و کباب آورده بود. با لذت دور دسترخوان نشستیم. بسم الله گفتیم و شروع به خوردن کردیم. باری پرنده گک که در بغلم نشسته بود، با دست چادرم را کشید و چادر بر شانه ام افتید. سلام با حیرت و تائر پرسید: موی هایت را چرا کوتاه کردی؟

سبک و شاد گفتم: اگر به اختیارم میبود، ریش ترا هم کوتاه میکردم. لقمه به گلوی سلام پرید. حسین به خنده بلندی افتاد. وارخطا شده بودم. نمیدانستم این جمله چگونه از دهنم پرید. سلام در حالیکه سرخ شده بود، با خشم و حیرت نیم نگاهی به من نمود، لعنتی به شیطان فرستاد و از جا برخاست، به بهانهء نماز خفتن از خانه برآمد.

سلام حسین را به مکتب شامل نموده است. حسین از رفتن به مکتب خوش است اما از سختگیری بیجای معلم ها خوشش نمی آید و هم بدش می آید که به سرش لنگی ببندد. روزی با اوقات تلخ خانه آمد، کتاب هایش را بالای تاقچه گذاشت، لنگی سنگینش را با دلتنگی بر زمین انداخت و گفت:

میدانی که ما گاو پیشانی سفید تمام کوچه هستیم؟
لنگی اش را از زمین برداشتم و پرسیدم: نی... چرا؟
— همه از ما میترسند. هیچکس نمیخواهد که با من همراه و همبازی شود.
همه از طالب ها به جان آمده اند و آنوقت سرپرست ما طالب است!
— کی به تو چنین گفت؟

— لازم نیست، کسی بگوید. خودم کور نیستم و میبینم. خالد پسر همسایه
میگوید که اگر پدرش از شروع میدانست که سلام طالب است، هرگز در
حویلی خانه اش به ما اتاق به کرایه نمیداد. اکنون میترسد که ما را از
خانه بکشد ورنه وقت کالا و اسباب ما در کوچه بود.

— چرا مگر ما به آنها چه بدی نموده ایم؟
— خالد میگوید همینکه هر صبح نگاهش به لنگی سیاه و هر شام به لنگی
سفید سلام می افتد، کافی است تا روزش خراب شود و شبها خواب های بد
ببیند.

حسین راست میگفت. خودم متوجه شده بودم که زن همسایه و دختر جانش
با من جوش نمیخورند و سلامم را سربالا جواب میدهند.
باری یکی از گروه های نهی و منکر طالبان موی های سر خالد را که
نوجوانی پانزده ساله بود، از بیخ تراشید. پسرک موی های اندک درازی
داشت و با همان دل خود را خوش نموده بود. آنروز خالد عاصی و گریان با
سر تراشیده و کالای خاک آلود به خانه برگشت، با احساساتی جریحه دار به
گوشه اتاقش پناه برد و دروازه اش را قفل نمود. شام شنیدم مادرش با
پیشانی پشت در رفت و گفت: خالد در را باز کن. مادرت فدای کاکلت
شود. سر زنده باشد، کلاه بسیار است. باز موی هایت دراز میشوند.
پدرش با خشم غرید: پسر را نازدانه و بیکاره نموده ای. عوض اینکه با
من شانه بدهد تا بار زنده گی را ببریم، هرروز مشکلی تازه خلق میکند.

خالد از درون اتاق چیغ کشید: خوبست خود را میکشم تا آسوده شوید. مادرش هراسان به در چنگ انداخت و گفت: خالد مادر فدایت شود، اینطور نگو که میمیرم.

خالده خواهر جوان خالد های های به گریه افتاد و گفت: راست میگوید، دل ما به کفیدن رسید، منم خود را میکشم. حال که هر چیزی جرم است، هر چیزی ننگ است، داشتن دختر و پسر جوان شرم است، رفتن به مکتب بند است، خوشی و خنده، موسیقی و تفریح، کتاب و قلم گناه است، شما بگویید که ما برای چی زنده باشیم؟

پدرش با صدای گره خورده از خشم آهسته گفت: صدایت را ببر دختر سگ. همسایه بیخ گوش ما طالب است، شما را که بی پدر کردند، باز قدر عافیت را میدانید.

دلم از غصه پر شد. آنها ما را جاسوس و جنایتکار میدانستند. پنجره را که تا نیمه رنگ سیاه خورده بود، بستم و تا دور خوردم، سلام را دیدم که در برابرم ایستاده است. وضو گرفته بود و آماده شده بود که برای نماز شام به مسجد برود. چشمانش تاریک بودند. یقین داشتم که صدای همسایه ها را شنیده است. به چی می اندیشید؟ نمیدانستم. هیچگاه نشده بود که با من بیشتر از چند جمله حرف بزند.

سلام هر شب حسین را در حل مشکلات درسی اش کمک میکند. آنشب حسین از سلام پرسید: شما که اینقدر خوب چند لسان خارجی را میدانید، چرا به زبان خود خوانده و نوشته نمیتوانید؟

سلام به آرامی گفت: به خاطری که در وطن خود کلان نشدم.

— چرا پاکستان رفتی؟

سلام با لحن تند گفت: گویی که از جنگ و درگیری هیچ نمیدانی. جنگ مرا به آنسو راند.

حسین سرش را بر کتابش خم کرد و سلام به دیوار تکیه داده چشمانش راه کشید. در چهره اش حالتی پردرد و بهت ظاهر گشت. من و حسین به هم نگاه کردیم و خواستیم ساکت بمانیم. اما پرنده دستی به صورت سلام کشید و رشته افکارش را پاره کرد. سلام آهی کشید به پرنده گک دید و اشک در چشمانش جوشید. دست نوازشی بر سر پرنده کشید و رو به حسین گفت: عجیب است. هیچکس تا حال از من نپرسیده بود که چرا به پاکستان رفتم. شاید جواب آشکارتر از آن بود که کسی بخواهد بپرسد. اما نی سوال های بسیاری است که باید پرسیده شوند و آنگاه خواهیم دید که جواب های مختلفی خواهیم شنید و شاید هم برای بعضی سوال ها هیچ جواب نیابیم. سرنوشت وطنم، مردمم، قریه ام، فامیلم، از خودم، از تو، از پرنده، از مرجان چرا اینطور شد؟ و اگر چنین نمیشد چگونه میتوانست باشد؟ سوالاتی است که جوابش را صرف خدای یگانه میداند.

سلام دوباره به چرت فرو رفت. باز نفسی عمیق کشید و خطاب به حسین ادامه داد: برابر تو یا خوردتر از تو بودم که طیاره های روسی قریه و خانه ما را بمباردمان کردند. طیاره ها که رفتند از خانه و قریه ما به جز تلی از خاک و دود باقی نمانده بود. کشت های جواری و درختان انجیر در آتش میسوختند. پاره های تن گاوهای قلبه ای ما اینطرف و آنطرف افتاده بودند. به جای خانه های گلی گودال های عمیقی دهن باز کرده بود که آرام آرام آبی که از عمق زمین جوشیده بود، در آنها جمع میشد. مردم کشته و پراکنده شده بودند. مادر، خواهران و برادرانم را نیافتیم. چون قطره آبی به زمین فرو رفته و گم شده بودند. سگ گله ما زنده بود و با تن خون آلود ناله میکرد. زخم او را با تکه دامن پیراهنم بستم و با پسری بنام زلمی که او نیز فامیل خود را گم کرده بود به جستجوی پدرهای خود براه افتیدیم. پدرهای ما مجاهد بودند و کوه ها پناگاه شان. کوه ها و دره های اطراف

را خوب میشناختیم. هر دو بارها با پدر های خود برای شکار کوه ها و دره ها را پشت سر گذاشته بودیم و بلست بلست آترا بلد بودیم. پدرهای خود را نیز نیافتیم. ناچار بسوی پاکستان براه افتادیم. در نزدیکی سرحد ملیشه های پاکستانی سگم را با مرمی زدند و ما را به مدرسهء اسلامی تحویل دادند. از همان روز آزادی خود را از دست دادم. پدر، مادر، خواهر، برادر، خانه و دوستانم تبدیل به خواب و خیال شدند. کار بالای زمین، خواندن درس نزد ملای قریه، تشله بازی و گدی پیران بازی با پسران همسنم، غولک و تفتگ بادی و شکار با پدرم، گشت وگذار در دره های سرسبز و کوه های سربلند قصه و افسانه شدند. از بیکسی و سختگیری و درس زیاد در مدرسهء اسلامی نزدیک بود دیوانه شوم. شب ها خواب میدیدم که با سگم در سبزه زار میدوم. یا که گاوهای قلبه ای ما را آب میدهم. زیادترین خوردترین خواهرکم... دور از پرنده باشد، به همین سن بود... او را خواب میدیدم که بر پشتم سوار است و من برایش از شاخه درخت میوه میچینم. چون بیدار میشدم خپ و چپ با خود گریه میکردم. شبها دنبال یک نوازش دست مادرم تب کردم. اما مادرم حتی در خواب هایم نیز نمی آمد. چرا؟ آیا از من آزرده بود؟ بارها خود را لعنت میکردم که چرا خرابه های قریه را بیشتر نپالیدم. چرا زود از جستجوی شان دست کشیدم؟ چرا وارخطا شدم و زود سوی کوه ها شتافتم... طفلی و خامی!

در مدرسه همه درد مرا نداشتند. برای بسیاری ها همان نان و لباس و درس و تعلیم مجانی نعمتی بود. همه ما یتیم های بودیم که یا از داخل افغانستان و یا از کمپ های مهاجرین افغان در پاکستان جمع آوری شده و به مدرسه آورده شده بودیم. در بین ما اطفالی از همه ملیت ها و نقاط مختلف افغانستان و هم پاکستان یافت میشد و زبان های مختلفی میشنیدی. درس های ما به زبان پشتو و اردو و عربی بود. همان بود که آرام آرام

زبان های دیگر فراموش شدند و همه ما اعضای یک فامیل شدیم و دین مقدس اسلام و اعتقادات مذهبی ما را بهم پیوند داد. پس از چند سالی باری ناگهانی پدر زلمی پیدا شد. چقدر پیر و شکسته شده بود. همه اعضای فامیل خود را از دست داده بود و پس از سالها جستجو ردپای زلمی را یافته بود اما هر چند کوشید نتوانست زلمی را از مدرسه مذهبی دوباره تحویل بگیرد. با ترس و هیجان از پدر زلمی جویای احوال پدرم شدم. دست نوازشی بر سرم کشید و با اندوه گفت که سالها از شهادت پدرت میگذرد. آنگاه ادامه داد و گفت که مادرت و دو خواهرت از بمباردمان جان به سلامت برده اند و به کمپ کچه گری مهاجر شده اند. در عین ناامیدی خوشی و امید دیدار آنها در دلم زنده شد. همینکه قد کشیدم و اجازه خروج آزادانه از مدرسه را یافتم به کمپ کچه گری شتافتم. آن کمپ و کمپ های مجاورش را زیر و زیر کردم اما از آنها کوچکترین نشانی نیافتم. اینبار نیز چون قطره آبی به زمین فرو رفته و گم شده بودند. خواب از چشمانم پرید. حتی آرزو کردم که کاش آنها هم مرده بودند اما گم نمیشدند.

حسین با چشمان نمناک گفت: خوب است که نمردند. پدرم گم شده است اما امید یافتن او را دارم. اما مادرم، خواهرم، آیی ام و باباه ام رفتند که رفتند. دیگر یافت نمیشوند.

سلام دستی بر سرش کشید و گفت: بخیر پدر خود را بیابی. من خو شکر با یافتن تو یک برادر خود را یافتم.

بغض گلویم را گرفته بود. میخواستم برخیزم و سلام را با آن حالت طفلانه که یافته بود و حسین را و پرنده را در آغوش بگیرم و های های بگیرم. با صدای سوخته بی اختیار گفتم: بدتر اینست که عزیز خود را بیابی اما شناسی. من وقتی یتیم شدم، خوردتر از آن بودم که چهره ها به یادم بمانند.

حسین پرسید: تو در کجا کلان شدی؟
دل و نادل گفتم: در تاجکستان.

چشمان سلام و حسین از تعجب برق زدند. دهان حسین برای لحظاتی باز ماند و آنگاه پرسید: اوه پس زیر دست روس ها بودی. از آنها بدت نمی آمد؟

ساکت ماندم. سلام راست می‌گفت. سوال های بسیاری هستند که جواب ندارند و اگر دارند بازگفتن و شنیدن شان آسان نیست. اینبار نوبت من بود که بی اختیار بر دیوار تکیه دهم و چشمانم راه بکشد.

سلام به کمکم شتافت و گفت: وقتی خورد هستیم و بی پناه ناچارتر از آن هستیم که چیزی خوش یا بد ما بیاید. شنیده باشی که طفل مثل ورق سفید است. هر چه بر آن بنویسی همان میشود.

— چون تو که طالب نوشتند و طالب شدی؟

سلام آهی کشید و جواب نداد.

حسین گفت: اما مرجان روس نشد، کمونیست نشد، شد؟ تو پاکستانی نشدی، حتی طالب هم نشدی. تو از طالبانی که دیده ام فرق داری. منم هیچوقت کس دیگری نمیشوم. حسین هستم. حسین میمانم. فرق من... فرق همه، ما از ورق سفید اینست که شاید چیزی های را بتوانند در ما نوشته کنند اما آنچه را در ما نوشته است نمیتوانند پاک کنند.

هر دو با قدرشناسی و حیرت به حسین دیدیم. به چهره طفل مینمود اما مشکلات و رنج های زندگی او را پخته نموده بود و گپ های کلان کلان میزد. به لبخند سلام دیدم، دل و جراتی یافتم. سوالی که مدتها میشد رنجم میداد بر زبانم آمد. پرسیدم: چرا طالب ها از زنها بد شان می آید؟
— آنها مهر مادر و خواهر را ندیده اند.

— از زن را چطور؟

سلام سرخ شد و با خشم گفت: پناه به خدا. راستی که زن ها عقل ندارند. طالب خانه ندارد. امروز ندارد، آینده ندارد. طالب زن از کجا کرد؟ سلام آزرده چادر خود را گرفت، برخاست و از خانه رفت. چرا اینطور است؟ چرا در لحظاتی که گمان میکنم همدردی و درک مشترک بین ما به اوج خود رسیده است، بناگاه همه چیز فرو میریزد و دور و بیگانه میشود؟

پنج ماه شده است که با هم نکاح نموده ایم و سلام حتی دستم را هم بدستش نگرفته است. آیا مرا دوست ندارد؟ او هو چه فکرها! منظورم اینکه خوشش نمی آیم؟ به دلش نیستم؟ شاید هم بدش می آیم. شاید هم در نظرش پاک نشده ام و مرا لایق خود نمیداند. با اینهمه هر شام مستقیم از کار خانه می آید. روزهای رخصتی خانه میماند. گاهی که مشغول کارهای خانه هستم، نگاه او را چون آفتاب بر خود احساس میکنم و دلم گرم میشود. اما نزدیک نمی آید. آیا میترسد؟ آیا میشرمد؟

در طول پنج ماهی که گذشته است، دلم را از خود نموده است. او به من پناه داده است. او به من عزت و سرپناه داده است. نان، خانه، فامیل... او خواب های طلایی ام را بیداری بخشیده است. سلام دلم را با زنده گی پیوند داده است. بر لبم لبخند داده است. باور نمیکنم ولی دوست دارم. آخر مردی را دوست دارم. در آرزوی نیم نگاه پر مهر او هستم. دلم میخواهد نوازشش کنم. دلم میخواهد نوازشم کند. سلام مرا رام کرده است. ترس هایم را آرام کرده است.

عصر پنجشنبه بود. سلام از محل کار به خانه آمد. چنانچه عادتش بود برای وضو به تشناب رفت پیراهن و تنبان و لنگوته سیاه کارش را کشید، پیراهن و تنبان سفیدش را پوشید و آماده شد که برای نماز شام مسجد برود. روز روشن و خوبی بود. پرنده و حسین با اطفال همسایه در حویلی بازی

میکردند. در اتاق تنها بودیم. صد دل را یکدل کردم و با صدای که اندکی میلرزید، گفتم: سلام جان سوالی دارم، به سر پرنده قسمت میدهم که اینبار قهر نشوی و مرا بیجواب نگذاری.

سلام چون همیشه که مهربان میشدم، دست و پاچه شده و بر چین های پیشانی اش می افزود، گفت: بپرس.

دل به کفیدن رسیده بود. بی پروا پرسیدم: سلام مرا دوست داری؟ سلام چون همیشه هک و پک حیران ماند و آنوقت با خشم گفت: از زن بی حیا بدم می آید.

— چه بی حیایی سلام جان؟ مگر من زنت نیستم؟ سلام همچنان روترش گفت: اگر بی حیا نیستی پس از کجا میدانی که دوست داشتن چیست؟

اشک به چشمانم آمد. گفتم: من با دوست داشتن حسین، دوست داشتن پرنده و... داشتن تو میدانم که دوست داشتن چیست.

سلام طرفم دید. لحظاتی و برای اولین بار چشم به چشم بهم ماندیم. اوه چه چشمان جذاب و چه نگاه با نفوذی داشت. آب شدم و چشم به زیر انداختم. سلام نزدیک آمد. رنگ گرفتم و رنگ باخت. دستم را گرفت. تمام تنم به لرزه درآمد. با صدای مرتعش گفت: من تنها با دوست داشتن تو میدانم که دوست داشتن خوشبختی است.

بار دیگر به او دیدم. اوه چشمش بر چشمم بود. دستم در دستش بود. داغ آمده بودم... نفس های ما درهم می آمیخت... ناگاه پرنده شاد و خندان درون اتاق دوید. چون دو برق گرفته از هم دور شدیم. سلام شرمنده لبخندی زد و به مسجد رفت.

زنده شده ام. تمام تنم زنده شده است. لبخند میزنم. حتی کف پایم نیز

لبخند میزنند. نفس میکشیم. حتی موی هایم نیز نفس میکشند. تب کرده ام. حتی ناخن هایم نیز داغ هستند. کاش امشب با سلام تنها میبودم. کاش پرنده و حسین امشب در خانه نمی بودند. اوه زبانم لال... چه میگویم؟ شکر که هستند. هزار بار شکر به بودن و داشتن شان... اما کاش اتاق دیگری هم میداشتیم، تا آنجا میخوابیدند. شب شده است. پرنده و حسین در دو کنارم به خواب رفته اند. مرا خواب نمیبرد. آنسوتر کنار پنجره سلام دراز کشیده است. از این پهلو به آن پهلو میشود. میدانم که او را نیز خواب نمیبرد.

صد دل را یکدل کردم. به آرامی از جایم برخاستم و سوی جای خواب سلام رفتم. روحایی اش را به کناری زدم و کنارش دراز کشیدم. تا چیزی بگوید، دهنش را با بوسه ای بستم.

صبح میشود...

دو نفسی که با سلام بودم، چون خواب خوشی گذشت. چقدر خوشبخت بودم! باور نمیکنید؟ راست است جان از جان جداست. مگر آن آتشی که از تن و روان من گذشت، پوست کس دیگری را به قدر یک آبله هم سوختاند؟ مگر آن فریادهای که در تنهایی و نهایت بیچاره گی کشیدم، گوشی دیگری را به قدر زمزمه ای هم آزد؟

وطنم گشنه و سرما زده بود، اما من در خانه ام به قدر یک منقل آتش و به قدر یک کاسه نان داشتم. وطنم تاریک بود اما من به قدر یک چراغ روشنایی داشتم. وطنم برهنه بود، اما من چادر بر سر داشتم. وطنم اسیر بود اما من در چهار دیوار خانه ام آزاد بودم. وطنم بیکس بود. اما من کسی داشتم.

دلم به وطنم میسوخت. دلم به مردمم میسوخت. اما دلم به خودم و پرنده بیشتر میسوخت. دلم به خاطر حسین بیشتر میتپید. دلم با سلام بیشتر همراه بود. سلام گناهی نداشت. سلام خویتر و پاکتر از آن بود که گناهکار باشد. گناهان بزرگتر و سیاه تر از آن بودند که گناهکارانی کوچک داشته باشند. گناهکاران بزرگ بودند و پنهان. چون شیطان که بزرگ است و پنهان است.

سلام چقدر باحیا بود. شامی برافروخته خود را داخل اتاق انداخت و با عصبانیت از من پرسید: این دختر همسایه چرا اینقدر بیشرم است. سرلج به حویلی برآمده و گردش میکند. هیچ فکر نمیکنند که من شاید او را ببینم. با احتیاط گفتم: دختر بدی نیست. از خود پدر و مادر دارد، به ما چی؟ باری به من گفت که حجاب بر صورت زن ها نی بلکه بر چشم و دل مردها

باید باشد. هر که نمیخواهد مرا ببیند، چشم خود را کور کند. راست میگوید. اینجا خانه اوست، حویلی اوست، میخواهد اختیاردار کار خود باشد. ما هستیم که اینجا همسایه هستیم، بیگانه هستیم.

سلام خاموش ماند و چیزی نگفت. پس از آن شام چون از حویلی میگذشت، چادرش را بر رویش می انداخت و با قدم های بلند حویلی را عبور میکرد. سلام چه دل رحمی داشت. روزی نسرين نانوا نفس سوخته و از جان تیر به حویلی آمد و از پس چادری گفت: امروز دو پاکستانی با طالب بچهء خود آمده بودند، خواستگاری شیرین. برادرم دستم به دامنتم. تو زبان آنها را میدانی. برایشان بفهمان که ما به بیگانه ها دختر نمیدهیم.

سلام گفت: اگر بگویند که برادران دینی ما هستند؟

نسرين خشمگین جواب داد: برادر چی و دین چی؟ اگر مسلمانی این است پس من کافر هستم.

با صدای نرم گفتم: سلام جان برو شیرین را به خانهء ما بیاور و به آنها بگو که با او نکاح نموده ای، تا این بلا دفع گردد.

سلام حیران مانده بود. گفتن دروغ برای او مشکل بود. هر چند لاحول بالله و استغفرالله کرد و از شر شیطان و مکر زن به خدا پناه برد اما بالاخره چنان کرد که من گفته بودم. شیرین چند روزی آمد و با خالده خواهرخوانده خود هم اتاق شد، تا آنها از آسیاب افتاد و دوباره به خانه اش برگشت. بعد از این حادثه احساس کردم که برخورد اهل محل با ما طور دیگری شده است. دیگر پس پس زنها و دخترهای همسایه را نمی شنیدم. روابط خالده و مادرش با من دوستانه گشت و خالد که چون همه پسرک های نوجوان کوچه خاطرخواه شیرین بود، با حسین دوست شد.

چون طالبان بت های بامیان را منفجر کردند، سلام عصبانی گشت و به حیرت فرو رفت. من دلتنگ شدم. دلم میخواست گریبانم را پاره کنم و

فریاد بزنم چرا چرا؟ پرنده با دیدن حالت‌م به گریه افتید. هیچکدام ما بت‌ها را ندیده بودیم. نه بت پرست بودیم، نه از بودا چیزی میدانستیم. ما به خاطر افتخاری که در وطن ما خاک و دود میشد، آزرده بودیم. حسین بغض کرده بود. او بت‌ها را دیده بود.

بغض در بازار و کوچه ورم کرده بود. زن‌ها در ناوایی نسرين دور تنور میگفتند: این گناه گردن طالب‌ها را خواهدگرفت.

راست میگفتند. زمین لرزه ایکه از انفجار بت‌های بامیان آغاز شد، به جای‌های دور دور رفت. به جای‌های که ندیده‌ام و در آن دور دست‌ها دو بت امریکا را بر خاک افکند. پس لرزه‌های این زمین لرزه پنهانی دوباره برگشتند. با طیاره‌های B-52 و بمب‌ها و تهدید‌ها برگشتند.

سلام با آنکه میلنگید به جبهه جنگ جلب شد. سلام پیراهن و تنبان سیاهش را پوشید و گفت: مرد فرار نیستم ولی به جنگ هم نمیروم. به قندهار میروم. میبینم راست و دروغ‌شان چیست. میشنوم اینبار رهبرهای ما چه میگویند. اگر آنها را راست یافتم تا پای جان با آنها خواهم ایستاد. اگر در آنها باز دروغ دیدم، به قیمت جانم هم شود از آنها میبرم. برای همیشه میبرم.

نگاهی به من انداخت و در حالیکه رگه‌ای از خنده در صدای خشم آلودش دویده بود، ادامه داد: و این ریشی را که همیشه اختیارش بدست دیگران بوده است، هم میبرم!

سلام تمام پولی را که داشت برایم داد و گفت: برای کرایه خانه نگهدار. تا حد امکان از این خانه نرو. نمیخواهم چون برگردم برای بار دوم فامیل خود را گم کرده باشم.

آنگاه دست در جیب کوچک پیراهنش که بالای قلبش میتپید کرد و گردنبندی را بیرون کشید. گردنبند از تار سیاهی بافته شده بود و مهره‌های سرخ

زیبایی داشت. سلام گردنبند بر کف دستم گذاشت و انگشتان دستانم را بالایش خوبانند. دستم را لحظاتی فشرده و آهسته گفت: برای توست. گردنبند مرجان است.

اشک و لبخند توام با هم چهره ام را دگرگون نمودند. سلام سوی حسین و پرنده رفت. سراپا میلرزیدم. بر زمین نشستم اما دنیا بر سرم میچرخید. مرد خانه ام میرفت. روح تنم را رها میکرد.

اولین چیزی که فروختم، چادری گللابی رنگم بود. چادری نوی بود. فیشنی بود. به قیمت خوبی فروختمش. طالبان رفته بودند اما بازار چادری همچنان گرم بود. به کمک نسرين نانوا مشتری خوبی یافتم. تازه عروسی بود.

برای خود چادری کهنه فولادی رنگی تهیه دیدم. اولین چادری را که از پیره زنی دزدیده بودم در اولین هفته عروسی با سلام به گدایی بخشیده بودم.

آیا باز سلام را خواهم دید؟ کاش سلام را بگذارند برگردد. پیراهن و تنبان سیاهش را آتش بزند و کالای سفیدش را برای همیشه بپوشد. کاش زمین لرزه نهانی گردن گنهکاران بزرگ را هم بگیرد.

بدون سلام سرنوشت من باز چه خواهد بود؟ سرنوشت زنی تنها با اطفالی بیگناه چه میتواند باشد؟ در اعماق تاریکی سرنوشت مرجان ها، در زمستان بی مهري سرنوشت پرنده ها، در دشت سوزان کربلا سرنوشت حسین ها مگر چه بوده است!

نسرين نانوا میگوید که شهر همیشه شغالی نخواهد ماند. با همان زبان شیرینش میگوید: خواهرم چراغ ظالم تا صبح نمیسوزد. زمستان میروید و روی سیاهی به ذغال میماند. تو باش و ببین که تا بهار نو چه گپ ها خواهد شد. مکتب را نمیگویی؟ میگویند مکتب ها بار دیگر باز میشوند. خواهرم شیرین میتواند بار دیگر مکتب برود. فردا را چی دیدی؟ امید در

نامیدیست.

اوه کاش پرنده گمک بتواند مکتب برود و الف، ب، ت، ث را بیاموزد. کاش حسین دیگر تب نداشته باشد. کاش بزودی آرد بدهند، کاش... صدای آذان ملا مرا به خود آورد. شب گذشته بود و اینک صبح میرفت که آغاز شود. از پنجره شفق سرخی میزند. چون خون منیژه سرخ است. میانش ستاره سحری میدرخشد. چون چشمان آبی روشن است. در تاریک روشن اتاق سلام را میبینم که نماز میخواند. با پیراهن سفید نماز میخواند. آیاتی را میخواند که احمد میخواند. به پرنده میبینم. چقدر به شبنم میماند. چقدر به کودکی من میماند. حسین در خواب میخندد. حسین برگشت پدرش را خواب میبیند. چون من که برگشت سلام را خواب میبینم. دستم را بالای مهره های گردنبنند مرجانم میگذارم و تنم از مهر گرم میشود. دلم سجده میخواهد. چشمانم را برای لحظاتی بر هم میگذارم و پس از سال ها صدای نیلیک را میشنوم که دعاگونه زمزمه میکند: دریا آبی، کوه آبی، ستاره آبی، آبی آبی...

بهار ۱۳۸۱ — پروین پژواک

آنچه تا اکنون توسط انتشارات هژبر برای شما تقدیم شده است:

پروین پژواک	مجموعه شعر	دریا در شب
پروین پژواک	مجموعه داستان	نگینه و ستاره
”انتشارات هژبر“	نوارهای صوتی	زامهران
”انتشارات هژبر“	نشریه الکترونیک	زامهران
”انتشارات هژبر“	نشریه (فصلنامه)	زامهران
هژبر شینواری	مجموعه طرح و کارتون	درفاصله بین دو انفجار
هژبر شینواری	سفرنامه	گل و گل من، کابل من
پروین پژواک	مجموعه شعر	مرگ خورشید
بهار سعید	مجموعه شعر	چادر

پروین پژواک

رمان

سلام مرجان

هژبر شینواری

Hozhaber Shinwary



انتشارات هژبر

HOZHABER PUBLICATIONS

e.mail:

hozhaber@hotmail.com

hozhaber@yahoo.com



«شوق زنده گی در من مرده بود. با اینهمه میدویدم. شاید کسی
بپرسد که چرا سرت را بر سنگی نمیگذاشتی تا بمیری.
میگویم چون آن نیروی ایکه در تن ماست و به تن ما جان میدهد
نمیخواهد که تسلیم مرگ گردد. نیروی ایکه چون حیوانی با هوش
خطر را بو میکشد و ما را از آن برحذر میدارد. خم میشود تا قد راست
کند. پس میرود تا پیش آید. پنهان میشود تا آشکار گردد. حمله
میورزد تا فریب دهد. با اینهمه چون ناچار گردد، مثل شیر زخمی
می ایستد و تا آخرین قطره خون و تا آخرین نفس میجنگد. میجنگد تا
ما را حفظ کند. میدمد تا شعله ها را فروزان نگهدارد. تا در تن ما آن
آتش مقدس را که زنده گی نام دارد، تقدیس نماید.»

هوای کوهستان، سلام مرجان



انتشارات هژبر

HOZHABER PUBLICATIONS